



ای. ال. داکترو
قصه‌های سرزمین
دوست‌دانش‌تنی

www.iqra.alihafizchadda.com

ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

جهان‌نو



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

پدای دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (مُنْتَدَى اقرا الثقافی)

پژدایه زانندی جۆره ها کتیب: سەردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأَ الثَّقَافِي)

www.lqra.ahlamontada.com



www.lqra.ahlamontada.com

للکتاب (کوردی ، عربی ، فارسی)

قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی

پراي دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرأ الثقافی)

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأُ الثَّقَافِي)

بۆدابه زاندنی جوهرها کتیب: سهردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأُ الثَّقَافِي)

www.iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

للكتب (کوردی , عربي , فارسي)



ای. ال. داکترو

قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی

ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

- جهان‌نو -

Doctorow, E. L.

سرشناسه: داکترو، ای. ال. - ۱۹۳۱ م

عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های سرزمین دوست‌داشتی؛ ای. ال. داکترو؛

ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۳

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.

شابک: 978-600-229-187-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی:

Sweet land stories, 2007

یادداشت: کتاب حاضر با عنوان "داستان‌های سرزمین دوست‌داشتی" با ترجمه‌ی

مهرشید متولی توسط انتشارات ترگمان در سال ۱۳۸۹ فیا گرفته است.

عنوان دیگر: داستان‌های سرزمین دوست‌داشتی

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م

شناسی افزوده: کیوانی‌نژاد، علیرضا، - ۱۳۵۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۹ / ک۲د۲ ۱۳۹۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماری کتابشناسی ملی: ۲۱۷۹۱۸۱

رومبندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - مجموعه داستان آمریکایی

قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی

ای. ال. داکترو

ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

ویراستار: حامد کاظمی

مدیر هنری: مجید عباسی

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳، تهران

تومان ۱۰۰۰۰

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس از این اثر بدون اجازتی کتبی ناشر ممنوع است.

www.cheshmch.ir

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۹-۱۸۷-۵

دفتر مرکزی نشر چشمه: خیابان انقلاب، خیابان ابووریحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۴۹۲۵۴ و ۶۶۴۴۱۴۵۵ و روزنگار.

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست

۷	مقدمه‌ی مترجم.....
۹	خانه‌ای میان دشت.....
۳۹	بچمولین.....
۶۷	جولین: یک زندگی.....
۱۰۳	والتر جان هارمون.....
۱۳۵	بچه، مُرده در رُز گاردن.....

مقدمه‌ی مترجم

فرناندو پَسُوا شاعر و نویسنده‌ی مطرح پرتغالی روشنفکر را این‌گونه تعریف می‌کند: «نمی‌توانم روشنفکر باشم و بگویند در جامعه‌ی اتفاقی افتاده است و باید درباره‌اش اظهارنظر [یا موضع‌گیری] کنی و بعد بگویم نمی‌توانم، چون سرگرم تهیه‌ی کاتالوگ یک موزه هستم.» و این تعریف، فحوای کلام کتاب پیش‌روست، جایی که داکترو^۱ در مقام یک نویسنده‌ی امریکایی و روشنفکری مطرح به روایت نقادانه‌ی برخی رویدادهای اجتماعی و سیاسی امریکا می‌پردازد که یا برای همه تبدیل به امری عادی شده است یا به هر دلیلی کسی دوست ندارد درباره‌اش چیزی بگوید و بنویسد. داکترو به قول خودش نویسنده‌ای نیست که خاطرات مهمانی شب گذشته را به داستانی آبکی تبدیل کند و باید چنان به کُنه ماجرا پی برد که گویی در متن آن قرار داشته است.

آشنایی مخاطب ایرانی به طور جدی با این نویسنده به ترجمه‌های استاد نجف دریابندری از دو رمان شاخصش برمی‌گردد: *رگتایم و بیلی بات‌گیت*؛ خاصه *رگتایم* که با اقبال بیشتری از سوی مخاطب ایرانی مواجه شد، هر چند *بیلی بات‌گیت* جایزه‌ی پن / فاکتر را از آن مؤلفش کرد.

۱. تلفظ صحیح فامیلی این نویسنده «داکترو» است - م.

اما داکتر و در این کتاب هم نشان می‌دهد هیچ‌وقت به رویدادهای اجتماعی بی‌توجه نبوده و روالی که در رمان‌هاش دنبال می‌کند هرگز تصادفی نیست. اهتمام او به مکتوب کردن بخشی از تاریخ شفاهی امریکا، نقد منش و اندیشه‌ی مردان سیاست آن کشور و بعد نگاهی ویژه به پدیده‌های روز مانند اینترنت، تأیید تعریف پسوآ از واژه‌ی روشنفکر است.

حیف است اشاره‌ای نکنم به این جمله‌ی جان آپدایک فقید: «دموکراسی مثل پتوست، وقتی آن را تا زیر چانه‌ات می‌کشی بالا، پاهات بیرون می‌ماند.» بسامد چنین تعریفی از دموکراسی شاید یک‌جورهایی نقد رویه‌ای باشد که در سیستم قضایی امریکا وجود دارد و در طول این مجموعه — با استناد به همان جمله‌ی طنزگونه‌ی آپدایک می‌توان حس کرد — بارها این سؤال مطرح می‌شود که آیا قانون برای همه یکی است یا راهی برای دور زدنش وجود دارد؟

ادگار لارنس داکتر و ششم ژانویه‌ی ۱۹۳۱ در نیویورک به دنیا آمد. در مدرسه‌ی فنی درس خواند و سپس تحصیلاتش را در دانشگاه کلمبیا ادامه داد و از آن‌جا فارغ‌التحصیل شد. از ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۴ ویراستار بود و تا ۱۹۶۹ سردبیر انتشارات دایال پرس^۱. از آن به بعد مدام نوشت و رگتایم و یلمی بات‌گیت‌اش از مهم‌ترین آثاری است که تا حالا نوشته است. اولین داستان‌ش را تحت تأثیر جهان‌بینی و فضای داستانی کافکا نوشت، آن را در مجله‌ی دینامو چاپ کرد، وقتی دبیرستانی بود، اما هرگز تسلیم بی‌چون و چرای زوایای آشکار و پنهان داستان‌های آن نویسنده نشد و راه خودش را پیدا کرد. امروز او را یکی از بزرگ‌ترین و تأثیرگذارترین نویسنده‌های امریکا و جهان می‌دانند.

ع. ک.

پاییز ۱۳۸۹

خانه‌ای میان دشت

مامان گفت از آن به بعد برادرزاده‌اش هستم و باید عمه‌دورا صداش کنم. گفت برایش بهتر است پسری هجده‌ساله نداشته باشد که تازه بیست‌ساله هم نشان می‌دهد، برای آینده‌ی ما این جورِی بهتر است. گفت بگو عمه‌دورا. من هم گفتم. خیلی به دلش ننشست. چندبار مجبورم کرد این را بگویم. گفت باید جورِی بگویم که باورم شده عمه از وقتی برادر بیوه‌اش، هوراس^۱، مُرده مرا به فرزندی قبول کرده است. گفتم نمی‌دانستم شما برادری هم به اسم هوراس داشتید. گفت البته که نداشتم و انگار خوش‌خوشانش شده باشد، براندازم کرد. اما اگر بتوانم پسرش را گول بزنم پس داستان جالبی می‌شود.

ناراحت نشدم، نگاهش می‌کردم که جلوِ آینه خودش را مرتب می‌کرد، جورِی که زن‌ها با موهایشان وَر می‌روند هر چند نمی‌توانی بفهمی بعدِ این کار چی در قیافه‌شان تغییر می‌کند.

با بیمه‌ی عمر برای مان یک مزرعه در پنجاه‌مایلی غرب حاشیه‌ی شهر خرید. این‌که من پسر واقعی‌اش بودم یا نه، آن‌جا برای کی اهمیت داشت؟ اما او نقشه‌های خودش را داشت و برای آینده کلی برنامه. من نقشه‌ای نداشتم. هیچ‌وقت نداشتم —

بعضی وقت‌ها چیزهایی دستگیرم می‌شد اما نمی‌دانستم چه بودند. با دومین صندوقی که با طناب به پشتم بسته بودم دولا شده بودم و داشتم از پله‌ها می‌آمدم پایین. بیرون، روی پله‌های دم در، بچه‌ها با زانوهای زخم‌ورزیل و جوراب‌هایی که تا قوزک پاشان پایین آمده بود، منتظر بودند. داشتند با همان لحن کودکانه شعرهای بی‌ادبانه می‌خواندند. بیرون‌شان کردم و آن‌ها پخش و پلا شدند، یک دقیقه جیغ کشیدند و هلهله کردند و صدالبته وقتی رفتم بالا بقیه‌ی چیزها را بردارم، دوباره برگشتند.

مامان کنار شاه‌نشین سوت‌و‌کور ایستاده بود. گفت وقتی یک طرف قضیه هیت رسیدگی باشد، طرف دیگرش دادگاه همسایه‌هاست. گفت آن بیرون، حومه‌ی شهر، کسی قبل این‌که همه‌چیز را بداند الکی قضاوت نمی‌کند. می‌توانی در را باز بگذاری و پرده‌ها را کنار بزنی. کسی فضولی نمی‌کند.

خب، می‌توانستم منظورش را بفهمم، اما تو ذهن من فقط یک جا وجود داشت آن هم شیکاگو بود، با گراند هتل‌ها و رستوران‌ها و خیابان‌هایی که با درختان و عمارت‌ها محصور شده بودند. البته همه‌جای شیکاگو این‌جوری نبود. [مثلاً] پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ما منظره‌ی خاصی نداشت جز ردیف پانسیون‌های آن طرف خیابان. حقیقت این است که در تابستان بوی کشتارگاه صدای همسایه‌های مزذب و چیزفهم را درمی‌آورد، هر چند این مسئله مرا آزار نمی‌داد. زمستان از چیز دیگری شکایت داشتند که دخلی به من نداشت. من سرمایی نبودم. باد زمستانی از روی دریاچه، شلاق‌وار دامن آن‌ها را تکان می‌داد و مثل یک رقصنده‌ی قهار دور قوزک پاشان می‌پیچید. زمستان و تابستان نداشت، اگر کاری نداشتی می‌توانستی بروی ترامواسواری. من شهر را بیشتر از همه‌ی این‌ها دوست داشتم چون پُر بود از هیاهوی مردم و تق‌وتوق سُم حیوانات و کالسکه‌ها، واگن‌های حمل‌ونقل و گاری‌ها و دست‌فروش‌ها و صدای گوش‌خراش شهر و چکاچک قطارهای باری؛ و وقتی سر و کله‌ی این ابرهای سیاه از غرب پیدا می‌شد جواری بالای سر ما می‌گریه‌اند که

نمی توانستی صدای گریه یا بدویی راه آدم ها را بشنوی و این یکی را بیشتر از بقیه دوست داشتم. شیکاگو می توانست با تمام چیزهای بدی که خدا مقدر کرده است کنار بیاید. می فهمیدم چرا ساخته شده بود — البته جایی برای تجارت، با راه آهن و کشتی ها و غیره، اما اساساً همه ی ما را تا حد زیادی پرخاش جو می کرد که در خانه ای میان دشت خبری از آن نبود. و دشت جایی است که این توفان ها از آن جا می آید.

از این ها گذشته، دلم برای دوستم وینفرد چروینسکا^۱ تنگ می شد که حالا وقتی داشتم با چمدان از پله ها پایین می آمدم در پاگردش ایستاده بود. گفت یک تکیه پا بیا تو، می خواهم چیزی به تو بدهم. رفتم تو و او هم در را پشت سرم بست. گفت می توانی این ها را بگذاری زمین. چمدان ها را می گفت.

همیشه جلو وینفرد قلبم تندتر می زد. می توانستم این را حس کنم و او هم این را می دانست و خوشحالش هم می کرد. آن وقت دستش را می گذاشت روی سینه ام و روی سرپنجه هاش می ایستاد و...

گفت آه، نگاهش کن، با این کت و کراوات چه شکلی شده. با چشم هایی نمناک نگاهم می کرد، گفت بدون اِ رلم چه کنم؟ اما داشت لبخند می زد.

وینفرد از جنس زن هایی مثل مامان نبود. تکیده بود و نحیف و وقتی از پله ها می آمد پایین حرکاتش شبیه جست و خیز یک پرنده بود. به خودش پودر و عطر نمی زد، مگر این که تصادفی گردِ شکر شیرینی پزی رویش می ماند که آن را از ناوایی بی که پشت پیشخانیش کار می کرد می آورد خانه. آدم خوش مشربی بود، لب های قشنگی داشت، اما پلک یکی از چشم های آبی اش افتاده بود و نمی گذاشت آن طور که باید زیبا به نظر برسد.

گفتم می توانی برایم یکی دو نامه هم بفرستی و جوابت را هم می دهم.

توی نامه‌ها ت چه می‌گویی؟

یک کاری اش می‌کنم.

مرا کشاند توی آشپزخانه. هر چی بود خیلی طول نکشید اما شنیدم که مامان از توی راه پله گفت، من رفتم.

جای این که وسایل را با قطار سریع‌السیر ارزان بفرستیم و خودمان با کالسکه برویم به ایستگاه قطار، یک کالسکه‌ی باری بزرگ گرفتیم که خودمان و اسباب‌مان را باهم ببرد. این فکر من نبود، اما فقط مامان می‌دانست بعد خرید خانه چه قدر پول توی دست و بالش مانده بود. مامان همان‌طور که کلاه روی سرش بود از پله‌ها آمد پایین و توری کلاهش که نشان از بیوه بودنش داشت صورتش را پوشانده بود و دامنش را تا روی کفش‌هاش گرفته بود بالا تا راننده کمکش کند و سوار شود.

ما در یک روز آفتابی، خیلی باشکوه از خانه زدیم بیرون. شد همان مامان خودمان، وقتی توری کلاهش را کنار زد تا با تحقیر به همسایه‌هایی که آمده بودند پشت پنجره نگاهی بیندازد. اما نمایش شیک و گول‌زنکی که راه انداخته بودیم آن بچه‌های عوضی را ساکت کرده بود. پریدم بالا و نشستم کنارش و در را بستم و به دستور مامان یک مشت «پنی» پرت کردم به پیاده‌رو و بچه‌هایی را دیدم که از سروکول هم بالا می‌رفتند و به محض این‌که راه افتادیم، برای برداشتن پول‌ها زانو زدند.

همین که این ماجراها را پشت سر گذاشتیم، مامان جعبه‌ی کلاهی را که روی صندلی گذاشته بودم، باز کرد. کلاه سیاهش را با کلاهی آبی عوض کرد که با گل‌های کاغذی تزئین شده بود. روی لباس سیاهش یک شال براق انداخت که رنگ‌های راه‌راهش آن را شبیه رنگین‌کمان کرده بود. گفت خب دیگر، حالا احساس بهتری دارم. خوبی اِرل؟

گفتم بله مامان.

عمه‌دورا.

بله عمه دورا.

دلم می‌خواست عقل درست و حسابی داشته‌ی اِزل. می‌توانستی وقتی دکتر زننده بود بیشتر حواست را جمع کنی. ما باهم اختلاف داشتیم اما او به عنوان یک مرد، باهوش بود.

ایستگاه قطار لا ویل^۱ یک سکوی بتنی بود و سقفی یک‌شیبه داشت جای اتاقی انتظار، بدون گیشه‌ی بلیت‌فروشی. وقتی می‌آمدی بیرون یک کوچه می‌دید که خیابان اصلی^۲ آن‌جا از آن پیدا بود؛ جایی که فروشگاه مواد غذایی داشت، یک دفتر پستی، کلیسایی که با چوب سفید ساخته شده بود، یک بانک که روکارش گرانیت بود، یک خرازی، میدان شهر با یک هتل چهارطبقه و وسط میدان روی چمن تندیس سرباز جنگ داخلی امریکا. می‌شد همه را شمرد چون از هر کدام فقط یکی بود. مردی با یک گاری می‌خواست ما را ببرد. از چند خیابان گذشت که در آن‌ها چند خانه‌ی گران‌قیمت بود و یک یا دو کلیسای دیگر و بعدش انگار داشتی از مرکز شهر می‌رفتی بیرون که پُر بود از خانه‌های یک‌طبقه با ایوان‌های کوچک تیره‌وتار و باغچه‌های ثقلی و رخت‌آویزهای پشت خانه که فقط کوچه‌ها آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. نمی‌توانستم بفهمم چه‌طور اما مامان گفت این‌جا بیشتر از سه هزار نفر زندگی می‌کنند. بعدِ چند مایل که در زمین‌های زراعی جلو رفتیم، با سیلوهای پراکنده‌ای که خارج از جاده‌ی مستقیمی که درست سمت غرب می‌رفت و از میان مزارع ذرت می‌گذشت، منظره‌ای ظاهر شد که انتظارش را نداشتم، یک خانه‌ی سه‌طبقه‌ی آجرقرمز با سقفی بدون شیب و پله‌های سنگی جلو در جوری که انگار آن را از خیابانی در شیکاگو با خانه‌های هم‌شکل آورده بودند آن‌جا. تو گفتم نمی‌رفت کسی چنین چیزی را برای یک مزرعه ماساخته باشد. آفتاب در شیشه‌ی پنجره شعله می‌کشید و مجبور شدم برای این‌که از دیدن آن‌چه می‌دیدیم مطمئن شوم، دستم را مایبان چشم‌هام کنم. اما، حقیقت داشت.

فرصتی نداشتم واکنش نشان بدهم، نه با مامان که شروع کرده بود به مستقر شدن. رفتیم سرِ کار. خانه، تار عنکبوت بسته بود و گرد و خاک داشت و همین‌طور ردیف، پُر فضله‌ی حیوانات خانگی بود. توکاهای سیاه طبقه‌ی بالا لانه داشتند، جایی که قرار بود من زندگی کنم. خیلی کار داشت اما چیزی نگذشت که مامان همه چیز را راست وریس کرد و قطارِ اثاثیه‌ی سفارشی‌اش از شهر به خانه سرازیر شد، همراه کارگرهایی که بدشان نمی‌آمد نظر چنین خانم خوشگلی را که چند انگشت هم داشت، جلب کنند. همین‌طور حصار مرغ‌دانی ساخته شد و علف‌های هرز زمین‌های آن طرف که زیر کشت بودند و جین شدند و چاله‌ی آب برای حیوانات لایروبی شد و یک مستراح کردند و فکر کنم برای چند روز مامان بزرگ‌ترین کارفرمای لا ویل اِلِی‌نوی^۱ بود.

اما کی می‌خواست آب تمیز بیاورد و لباس‌ها را بشوید و نان بپزد؟ زندگی در مزرعه فرق داشت و روزها سپری می‌شدند، وقتی زیر سقف طبقه‌ی سوم دراز می‌کشیدم و هنوز گرمای روز را روی تشکم حس می‌کردم و از پنجره‌ی کوچک به ستاره‌های دوردست نگاه می‌کردم، احساس بی‌پناهی‌یی می‌کردم که هیچ‌وقت در آن تمدنی که از آن آمده بودیم، تجربه‌اش نکرده بودم. بله، فکر می‌کردم که ما از پیشرفت دنیا عقب نشسته بودیم و برای اولین بار از تصمیم مامان تعجب کردم. در تمام مسافرت‌ها ما از این ایالت به آن ایالت و با تمام موانع جورواجوری که سر راه بلندپروازی‌های او قرار داشت، هرگز درباره‌ی چیزی سؤال نکرده بودم. اما نه دیگر برای این خانه که خانه‌ی یک مزرعه‌دار بود نه او مزرعه‌دار بود نه من.

عصری روی پله‌های جلو خانه ایستاده بودیم و به خورشیدی که داشت پشت تپه‌های کم‌ارتفاع دوردست غروب می‌کرد نگاه می‌کردیم.

گفتم عمه‌دورا ما این‌جا دنبال چی هستیم؟

درکت می‌کنم إرل. اما بعضی چیزها زمان می‌برد.

نگاهم می‌کرد که رفته بودم تو بحر دست‌هاش که خیلی قرمز شده بود.

یک زن مهاجر را از ویسکانسین می‌آورم این‌جا. او در اتاق پستی آشپزخانه

می‌خوابد. یکی دو هفته این‌جا می‌ماند.

چرا؟ زن‌های دیگری در لا ویل هستند، همسران همه‌ی این محلی‌ها برای کار

روزانه این‌جا می‌آیند و مطمئناً همه‌شان هم به پول احتیاج دارند.

نمی‌خواهم زنی تو این خانه داشته باشم که وقتی برمی‌گردد شهر هر چه را دیده

و شنیده بریزد روی دایره. کمی از شعوری که خدا به تو داده استفاده کن إرل.

دارم همین کار را می‌کنم مامان.

مامان و زهرمار! عمه‌دورا.

عمه‌دورا.

حالا درست شد. خصوصاً این‌جا وسط این ناکجاآباد و جایی که تا چشم کار

می‌کند کسی غیر ما نیست.

برای خلاص شدن از شر گرمای هوا موهای پُرپشتش را پشت گردن بسته بود و

با یک لباس کار گل‌وگشاد نامتعارف برای خانم‌ها مشغول بود.

او گفت اما هوا بوی جالبی نمی‌دهد؟ می‌خواهم ایوان محصورِ بسازم و

توش نیمکت و چندتا صندلی بگذارم و این‌طوری می‌توانیم نمایش باشکوه طبیعت

را راحت تماشا کنیم.

دستی روی موهام کشید. نباید لب‌ولوچه‌ات را آویزان کنی. شاید الان قدر

چیزی را که این‌جاست ندانی، هوای بسیار دوست‌داشتنی و آواز پرنده‌ها و به هر

طرف که نگاه می‌کنی خبری نیست. اما ما هنوز کار داریم إرل. تو باید به من

اعتماد کنی.

خیالم راحت شد.

کم‌کم یک اسب پیر و یک درشکه دست‌وپا کردیم که وقتی عمه‌دورا مجبور بود به بانک یا اداره‌ی پست برود یا مایحتاجش را تهیه کند، ما را به لا ویل می‌برد و برمی‌گرداند. سورچی بودم و مهتر اسب. من و او — اسب — باهم کنار نمی‌آمدیم. رویش اسم نگذاشتم. بی‌ریخت بود، با کمربند تورفته و پاهایی که موقع پورتمه رفتن از هم باز می‌شدند. در شیکاگو اسب‌های مسابقه‌ی بهتر از این را قصابی و تکه‌تکه کرده بودم. یک‌بار در اصطبل، وقتی برای شب جاش را آماده می‌کردم، بیخ گوشم داشت ملج ملوچ می‌کرد.

مشکل دیگر بنت^۱ بود، آچارفرانسه‌ی مامان که برای مدتی طولانی استخدامش کرده بود. به محض این‌که مامان یک روز عصر طبقه‌ی بالا را به او داد جوری دست‌به‌کار تعمیر شد که انگار مال خودش است. این از نظر من یک مشکل بود. همان‌طور که انتظار داشتم یک روز بنت به من گفت کاری بکنم. یکی از وظایف خودش را. بهش گفتم فکر می‌کردم تو کسی باشی که این‌جا استخدام شده‌ای. قیافه‌ی کریه‌ی داشت، انگار قوم و خویش همان اسب بود — کوتاه‌تر از آن‌که فکر کنی، بازوهای کشیده‌ای داشت و دستانی پینه‌بسته که از آن‌ها آویزان بودند. گفتم خودت بکن.

چپ‌چپ نگاهم کرد، دست انداخت و شانهم را کشید طرف خودش و دهانش را گذاشت دم گوشم. گفت من همه‌چیز را دیده‌ام. اُه بله، من هر چیزی را دیده‌ام که یک مرد می‌تواند آرزوی دیدنش را داشته باشد.

این جوری شد که تا به خودم آمدم دیدم دارم برای سرنوشتش نقشه می‌کشم. اما او یک احمق مست بود و می‌دانستم مامان باید نقشه‌ای برایش داشته باشد، وگرنه چرا باید به چنین آدمی اطمینان کند، برای همین چیزهایی را که توی کله‌ام بود بروز ندادم.

راستش تا الان فکر می‌کردم می‌توانم به این مزرعه‌ی پرت دل بیندم، مزرعه‌ای با چشم‌انداز دشت که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. چی فکر کرده بودم؟ حس امید و انتظاری که سال‌ها قبل هم تجربه کرده بودم. بله، فهمیدم دیگر کار از کار گذشته و هر چه باید می‌شد، شده بود. مسئله فقط بنت نبود، بلکه بچه‌های یتیم هم بودند. مامان با آژانس خیریه‌ای در نیویورک برای سه‌تا بچه قرارداد بسته بود، همان آژانسی که بچه‌های یتیم را از خیابان‌ها جمع می‌کرد، به سرووضع‌شان می‌رسید و تروتمیزشان می‌کرد؛ بعد هم سوار قطارشان می‌کرد و می‌فرستادشان به خانه‌هایی در سیدلند که سرپرستی‌شان را پذیرفته بودند. بچه‌های ما با آن‌که رنگ‌ورویی نداشتند به اندازه‌ی کافی تودل‌برو بودند، دو پسر و یک دختر با اوراقی که نشان می‌داد پسرها شش‌ساله‌اند و دختر، هشت‌ساله و همان‌طور که آن‌ها را با درشکه به مزرعه می‌بردم، نشسته بودند پشت سرم و لام‌تاکام حرف نمی‌زدند و زل زده بودند به اطراف. خلاصه در اتاق پستی طبقه‌ی دوم مستقر شدند و دیگر شبیه موش‌های خیابان‌های محله‌ی ما نبودند. جز این‌که گاهی اوقات شب‌ها گریه می‌کردند بچه‌های ساکتی بودند و رفته‌رفته کم‌وبیش هر چه به‌شان گفته می‌شد، انجام می‌دادند. مامان واقعاً احساس خاصی به آن‌ها داشت — جوزف^۱ و کالوین^۲ و مخصوصاً آن دختر، سوفی^۳. هیچ‌کس نمی‌دانست آن‌ها با چه مشکلی بزرگ شده‌اند و ما هم چیزی نمی‌دانستیم. اما یک‌شنبه‌ها مامان آن‌ها را با لباس‌های نویی که برای‌شان خریده بود می‌برد کلیسای مسیحیان لا ویل تا نمایش‌شان دهد. از این کار لذت می‌برد و گذشته از این، به نوعی فرصتی برای نشان دادن سربلندی‌اش در زندگی بود. تا آن‌جا که من می‌فهمیدم، دلیلش این بود که حتا در دورافتاده‌ترین نقاط حومه‌ای هم، تو در یک اجتماع زندگی می‌کنی.

و در این طرح کلی ماجراها، عمه‌دورای من نیاز داشت سه کوچولو یعنی ژوزف، کالوین و سوفی فکر کنند او مادرشان است. به آن‌ها گفت مامان صدایش کنند و آن‌ها هم همین کار را می‌کردند.

خب، این خانواده‌ی صمیمی ما بود، حاضر و آماده، مثل چیزی که از فروشگاه بزرگی خریده شده بود. فنی^۱ مسئول آشپزی و خانه‌داری بود، کسی که طبق نقشه‌ی مامان نمی‌توانست انگلیسی حرف بزند اما نسبتاً خوب می‌فهمید باید چه کار کند. او هم مثل مامان کوتاه‌قد و خوش‌بُنیه بود و ساخته شده بود برای کارهای سخت. کنار بنت، که از مسئولیتش در قبال طویله و حصارها در می‌رفت و وانمود می‌کرد که کار دارد، یک کشاورز واقعی هم آن طرف بود که در محصول چند آکر^۲ مزرعه‌ی ذرت شریک عمه بود. دو روز در هفته هم خانم معلم بازنشسته‌ی آن منطقه می‌آمد تا معلم سرخانه‌ی بچه‌ها باشد و به آن‌ها خواندن و ریاضی درس بدهد.

مامان یک‌بار سرشرب گفت ما این‌جا با خوشی و افتخار داریم زندگی می‌کنیم، یک خانواده‌ی سرپا که از بقیه‌ی خانواده‌های این حوالی بیشتر دستش به دهانش می‌رسد، اما یک مقدار هم کم آورده‌ام و اگر قبلِ زمستان چیزی تو دست و بال‌مان نباشد، تنها راهی که برایم باقی می‌ماند پول بیمه‌ی یکی از این کوچولوهاست که باید از شرش خلاص شوم.

چراغ نفتی روی میز اتاق نشیمن را روشن کرد، متن یک آگهی را نوشت و برایم خواند: «بیوه‌ای به یک مرد قابل اطمینان برای مشارکت در یک مزرعه‌ی درجه‌یک پیشنهاد همکاری می‌دهد. سرمایه‌ی اندکی مورد نیاز است.» بعد پرسید نظرت چیست لارل؟

خوب است.

آن را دوباره برای خودش خواند. گفت نه، چنگی به دل نمی‌زند. باید جورِی باشد که آن‌ها را بلند کند بروند به ایستگاه قطار، بعد هم بیایند لا ویل. گفتش توی چند کلمه سخت است. نظرت درباره‌ی این چیست: «نیازمندیم!» همین خوب

1. Fannie

۲. واحدی برای محاسبه‌ی مساحت زمین معادل ۴۰۴۷ متر مربع. - م.

است، فوری بودن را می‌رساند. به‌نظرت هر مردی تو دنیا فکر نمی‌کند همانی است که دنبالش هستیم؟ می‌نویسیم: «فوری نیازمندیم. اخیراً زنی بیوه با مزرعه‌ای که خدا به او بخشیده به یک مرد نوردیک^۱ دارای تمکن مالی برای شراکت نیاز پیدا کرده است.»

گفتم این نوردیک یعنی چی؟

خب، این یک حقه‌ی ظریف است اِِرل، چون در ایالاتی که این آگهی را پخش می‌کنیم پُر است از آدم‌های مهاجر - سوندی‌ها و نروژی‌هایی که تازه آمده‌اند امریکا. اما با این کار می‌خواهم به آن‌ها بفهمانم که این خانم چه می‌خواهد. بسیار خب، اما این دیگر چه معنی می‌دهد: دارای تمکن مالی؟ کدام نروژی تازه‌ازراه‌رسیده‌ای از این چیزها سر درمی‌آورد؟

این باعث شد کمی درنگ کند. آفرین اِِرل، بعضی وقت‌ها غافلگیرم می‌کنی. مدادش را نوک زبانش زد. خب پس ما فقط می‌نویسیم «با پول نقد.»

آگهی یک‌ورقه‌ای را در شهرهای مینه‌سوتا و بعد هم در داکوتای جنوبی چاپ کردم. نامه‌های عاشقانه شروع شد و مامان آن‌ها را در یک دفتر با نام و تاریخ رسیدن‌شان ثبت می‌کرد و مصمم بود به هر کدام آن کاندیداها وقت مناسبی بدهد. همیشه قطارِ صبحِ اول‌وقت را به مردها پیشنهاد می‌داد، موقعی که شهر هنوز خواب بود. من در کنار وظایف روزانه‌ام مجبور بودم در استقبالِ خانوادگی هم شرکت کنم. مهمان‌ها باید می‌نشستند توی اتاق‌نشیمن و مامان از روی میز چرخ‌دار برای‌شان قهوه می‌آورد و بچه‌هاش ژوزف، کالوین و سوفی و منِ برادرزاده‌اش، باید می‌نشستیم روی کاناپه و زندگی‌نامه‌ها را گوش می‌کردیم که پایانی خوش

داشت و آن پایان، الان ما بود. مامان این جور موقع‌ها خوب حرف می‌زد و من هم رفته‌رفته مثل همان خارجی‌های بخت‌برگشته داشت شکسته‌نفسی‌اش باورم می‌شد، ظاهراً خودش از آن دریادلی‌اش خبر نداشت. روی هم‌رفته به‌نظر نمی‌رسید آن‌ها متوجه از خود متشکر بودن مامان شده باشند. و البته مامان توپُر و جذابی بود. لباس ساده‌ای برای اولین برخورد هاش می‌پوشید، یک دامن پلیسه‌ای نخی خاکستری و یک لباس تنگ و چسبان با بلوزی زنانه. بدون جواهرات، ولی صلیبی طلایی می‌انداخت و موهاش را هم شانه می‌کرد بالا و با بی‌دقتی می‌بست بالای سرش.

مامان سه یا چهار مرتبه به من گفت که او بهشت روی زمین آن مرده‌است. فقط بین چه‌طور کنارم که می‌ایستند چشم‌هاشان برق می‌زند، پیپ می‌کشند و براندازم می‌کنند و به خیال‌شان من آماده‌ی ازدواجم — کسی می‌تواند بگوید من به آن‌ها اهمیتی نمی‌دهم؟

می‌گفتم خب، این هم یک جور نگاه کردن به قضیه است. از خودراضی نباش اِِرل. تو کاره‌ای نیستی. یک راه ساده‌تر بگو برای این که بهشت خدا از بهشت آن‌ها روی زمین بهتر باشد. عقل من که قد نمی‌دهد.

این جوری وضع حساب پس‌انداز ما در بانک لا ویل کمی بهتر شد. آخرین بارش تابستانی هم برای ذرت‌ها مفید بود، که حتا من هم می‌توانستم اثرش را ببینم، و مقدار پول بیشتری که انتظارش را نداشتیم از مزرعه نصیب ما کرد. تنها چیزی که جای نگرانی داشت بنت احمق بود. از فرط بلاهت خطرناک بود. مامان اوایل با حسادت هاش کنار می‌آمد. صدای جروبحث‌شان را از طبقه‌ی دوم می‌شنیدم — بنت داشت داد می‌زد و مامان هم مدام به او اطمینان می‌داد [که مشکلی نیست] جوری که به‌سختی می‌فهمیدم چه می‌گفت، اما معلوم بود اوضاع روبه‌راه نیست. وقتی یکی از آن نروژی‌ها می‌رسید بنت اتفاقی در حیاط سبز می‌شد، جایی که

بتواند طرف را خوب برانداز کند. یکبار با آن قیافه‌ی زشتش آمد پشت پنجره‌ی بالکن. مامان با حرکت نامحسوس سر به من اشاره کرد و بلند شدم کرکره را کشیدم پایین.

راستش مامان هم کمی پیازداغش را زیاد می‌کرد. همان‌طور که ممکن بود برای آن یکی کاتولیک‌تر از پاپ باشد، بله، ممکن بود با این یکی دل بدهد و قلوبه بگیرد. همه‌ی این‌ها بستگی به حس‌اش به شخصیت خاص مرد مقابلش داشت. همین برای این‌که مردها باورش کنند کافی بود. اگر قرار بود درباره‌شان قضاوت کلی داشته باشم باید می‌گفتم آن‌ها مردهای ساده‌ای بودند، منظورم احمق نیست، اما به زبان ما تسلط نداشتند و شیله‌پله‌ای هم تو کارشان نبود. با این‌که مامان مجموعه‌ای از شخصیت‌ها و عواطف گوناگون بود، هرگز قصد و غرضی در کارش نبود اما راه‌رسم تجارت را خوب بلد بود و این جورِی قدم‌به‌قدم آن‌ها را ترغیب می‌کرد که پول نقد به حساب ما واریز کنند.

بنت احمق این وسط فکر می‌کرد مامان بین آن‌ها دنبال شوهر می‌گردد. حس مالکیتش جریحه‌دار شده بود. وقتی صبح‌ها می‌آمد سرِ کار، مست و پاتیل بود و اگر مامان او را برای استراحت بعدازظهر به طبقه‌ی بالا دعوت نمی‌کرد با همان وضع می‌رفت خانه، قبلِ این‌که با شلنگ تخته انداختن عازم شهر شود به جاده که می‌پیچید، مشتش را تکان می‌داد و رو به پنجره‌ها دادوبی‌داد می‌کرد.

مامان یکبار به من گفت این احمق خاک‌برسر هم دل دارد.

خب، تابه‌حال این جورِی به ماجرا نگاه نکرده بودم، و شاید هم آن لحظه نظرم درباره‌ی آن مرد آچارفرانسه خیلی بهتر شد. نه این‌که خطرش کمتر شده بود؛ مثل روز روشن بود که هیچ‌وقت نمی‌فهمید هدفِ زندگی این است که خودت را ارتقا دهی. این ایده برایش قابل هضم نبود. هر جور بودی باید همان جور می‌ماندی. بنابراین او این خارجی‌ها را که حتا نمی‌توانستند درست حرف بزنند، نه فقط به چشم غاصب می‌دید بلکه وجودشان را به مثابه‌ی منبع نوری قلمداد می‌کرد که

موجودیت او را تحت‌الشعاع قرار می‌دادند. اگر من جاش بودم حتماً از این خانه به دوش‌ها درس می‌گرفتم و به این فکر می‌کردم که می‌توانم کمی پس‌انداز کنم و برای خودم مزرعه‌ای بخرم. هر آدم دیگری هم بود همین فکر را می‌کرد. اما بنت نه. به کله‌ی خشکش هم خطور نمی‌کرد که حتا به اندازه‌ی پست‌ترین آن خارجی‌ها هم شانس‌ی ندارد. به همین خاطر وقتی سوار کالسکه با یکی‌شان از ایستگاه برمی‌گشتم که کت و شلوار پیچازی و دستمال‌گردن و کلاهش نشان می‌داد برای ازدواج مرد موجهی است، وقتی مرد پیاده می‌شد، این فکر مثل ابری سیاه ذهن بنت بیچاره را در برگرفته بود و همین قدر می‌توانست بفهمد که دیگر خیلی دیر شده بود — منظورم همه‌چیز است، خیلی دیر شده بود.

آخر سر، چیزی که ثابت کرد او چه قدر احمق بود این بود که نفهمید برای آن خارجی‌ها هم کار از کار گذشته بود.

بعد، هر چیزی که سبز بود رو به زرد شدن گذاشت، باران‌های تابستانی هم تمام شد و باد به دشت می‌وزید و سطح خاک با وزش آن خشک شده بود و از آن دریای خاک، موج برمی‌خاست. شب که می‌شد پنجره‌ها تق‌تق می‌کردند. با اولین یخبندان، دو پسر بچه خروسک گرفتند.

مامان آگهی نیازمندی را از صفحات روزنامه‌های بیرون ایالت درآورد و گفت نیاز دارد کمی نفس تازه کند. نمی‌دانم توی آن دفترچه‌ی حسابش چه نوشته شده بود، اما لُبِ مطلب این بود که وضع اقتصادی ما داشت بهتر می‌شد؛ و حالا مثل تمام خانواده‌های کشاورز، زمستان زمان استراحت بود.

این چیزی نبود که دنبالش بودم. چه طور می‌توانستم با بی‌کاری کنار بیایم؟ نامه‌ای برای دوستم وینفرد چروینسکا در شیکاگو نوشتم. تا الان وقت سر خاراندن نداشتم و خیلی سخت می‌توانستم زمانی برای خودم داشته باشم. گفتم دلم برایش تنگ شده و امیدوارم قبل این‌که خیلی دیر شود به زندگی شهری‌ام

برگردم. همان طور که داشتم می‌نوشتم دلم برای خودم سوخت و به حال تصویری که در ذهنم داشتم گریه‌ام گرفت: تصویری از ترن‌هوایی، نورپردازی چادرهای بزرگ تئاتر و صدای ترامواهایی که توی گوشم بود و حتا ماغ کشیدن گاوهای کشتارگاهی که قبلاً آن‌جا حقوق‌بگیر بودم. اما فقط گفتم دلم می‌خواهد جوابم را بدهد.

فکر می‌کنم بچه‌ها هم نسبت به این حومه‌ی سردِ شهر همین احساس را داشتند. آن‌ها از راهی بسیار دورتر، از شهری بزرگ‌تر، از شیکاگو، به این‌جا آمده بودند. نمی‌توانستند سرماخوردگی‌شان را از بخاری که از زیر پتویی بیرون می‌زد که تا خرخره کشیده بودند بالا، پنهان کنند. از روزی که رسیده بودند نتوانسته بودیم از هم جداشان کنیم، هر چند سوفی خروسک نگرفته بود اما با دو پسر بچه تو یک اتاق مانده بود و شب‌ها روی صندلی راحتی می‌خوابید تا مراقب سرفه‌ها و خس‌خس کردن‌هاشان باشد. فنی برای صبحانه‌شان بلغور جو درست کرد و مسوپ هم برای شام‌شان و من سرخود تصمیم گرفتم سینی را ببرم طبقه‌ی بالا برای آن‌ها تا شاید بتوانیم باهم صحبت بکنیم، چون بالاخره ما در یک حس باهم شریک بودیم و من در ذهن آن‌ها مثل خودشان یک پسر یتیم بودم، ولی بزرگ‌تر. اما آن‌ها خیلی اهل حرف زدن نبودند و فقط با صدای لطیف‌شان به سؤال‌های صمیمانه‌ام با بله و خیر جواب می‌دادند و تمام مدت با انتظار غریبی که در چشمان‌شان بود، به من نگاه می‌کردند. خوشم نمی‌آمد. می‌دانستم که آن‌ها همیشه با خودشان حرف می‌زدند. این بچه‌های کوچه‌وخیابان خیلی زود حساب کار آمد دست‌شان. مثلاً می‌دانستند که وقتی بنت داشت مشروب می‌خورد نباید دم‌پزش بروند. اما وقتی هوش و حواس‌اش سر جاش بود دورویش می‌پلکیدند. یک روز که رفته بودم به اصطبل تا به اسب افسار بزنم، دیدم دارند دزدکی همان دورویر فضولی می‌کنند، پس این طور، آن‌ها هم کنجکاوای خبیثانه‌ای داشتند. و بعدش بدشانسی‌یی که درباره‌ی یکی از آن پسر بچه‌ها، ژوزف — همان که کوتاه‌تر و سبزه‌تر بود — روی داد:

یک ساعت جیبی و زنجیرش را تو حیاط پیدا کرده بود و وقتی به او گفتم مال من است، گفت نه، نیست. گفتم پس مال کیست؟ گفت می‌دانم این مال شما نیست و همین‌طور که داشت این را می‌گفت آخر سر دادش به من. بزرگ کردن این مشکل عاقلانه نبود، من هم بزرگش نکردم اما فراموش‌اش هم نکردم.

اگر من و مامان نسبت به احساس بقیه در راه رسیدن به اهداف‌مان نسنجیده رفتار و جانب احتیاط را رعایت نمی‌کردیم که کلاه‌مان پسِ معرکه بود. ولی معتقدم بچه‌ها حس‌ی دارند که بعضی وقت‌ها می‌توانند بفهمند جریان از چه قرار است، حتی اگر نتوانند به زبان‌شان بیاورند. حتماً من هم که بچه بودم چنین حس‌ی داشتم اما وقتی بزرگ می‌شوی این حس رفته‌رفته رنگ می‌بازد. شاید هم این ویژگی به بچه‌ها داده شده تا از آن‌ها محافظت کند که بزرگ شوند و رشد کنند.

اما نمی‌خواستم بدبین باشم. برای خودم موضوع را این‌طور حلاجی کردم: حالا که از خیابان‌هام دور شده‌ام و تله‌ی افتاده‌ام وسط یک عده غریبه و به من گفته شده آن‌ها را مثل قوم و خویش خودم بدانم و با آن‌ها زندگی کنم، حالا که در این دشت هموار و کشتزارهای درندشت که جز پذیرفتن تسلط کر و گنگ طبیعت، جنب‌وجوشی در سینه‌ی آدم به وجود نمی‌آورد، پس من هم باید مثل این بچه‌ها رفتار کنم.

یکی از روزهایی که سر‌مای دسامبر به مغز استخوان می‌زد رفته بودم اداره‌ی پست تا بسته‌ای تحویل بگیرم. مجبور بودیم کالاهایی را که فروشگاه‌های محلی نداشتند از شیکاگو تهیه کنیم. آن بسته هم همین‌طور بود اما یک نامه هم به نشانی من از طرف دوستم وینفرد چروینسکا رسیده بود.

دیدن دست‌خط وینفرد لبخندی روی لبم نشانده. کلمات، خرچنگ‌قورباغه بود و روی خط مستقیم هم نوشته نشده بود و انتهای خطوط، مستقیم به سمت پایین آمده بود، انگار بعضی وجوه ذاتی او با نامه همراه شده بود. این را هم فهمیدم که نامه را تو شیرینی‌پزی نوشته بود چون کمی پودرِ شکر روی کاغذها بود.

از این که خبری از من شنیده بود و این که فهمیده بود من کجا هستم، خیلی خوشحال بود. فکر می‌کرد فراموشش کرده‌ام. نوشته بود دلش برای من تنگ شده است. دیگر حوصله‌ی کارش را ندارد. پول‌هاش را جمع کرده است و به طعنه گفت می‌خواهد آن را صرف چیزی کند که دوستش دارد. مثل بلیت قطار. این را که خواندم گوش‌هام داغ شد. یک لحظه او را بالای سرم تصور کردم.

اما در صفحه‌ی دوم نوشته بود شاید بخوام خبری از محله‌ی قدیمی‌ام داشته باشم. تحقیقات دیگری در راه بود، یا شاید هم همان پرونده‌ی قبلی دوباره به جریان افتاده بود.

لحظه‌ای طول کشید تا دوزاری‌ام بیفتند، منظورشان دکتر بود، شوهر مامان در شیکاگو. قوم و خویش دکتر درخواستِ نبش قبر کرده بودند. وینفرد این را از افسر پلیسی شنیده بود که در خانه‌ی او را هم مثل بقیه زده بود. پلیس به این در و آن در زده بود تا بفهمد ما، من و مامان، کجا رفته بودیم.

وینفرد نوشته بود آن موقع هنوز نامه‌ات نرسیده بود، بنابراین مجبور نبودم دروغ بگویم که نمی‌دانم کجا هستی.

زود رفتم خانه. چرا وینفرد فکر کرده بود باید دروغ بگوید؟ همه‌ی آن شایعات بد را درباره‌ی ما باور کرده بود؟ او هم شده بود هم‌رنگ جماعت؟ فکر می‌کردم با دیگران فرق دارد. از او ناامید شده بودم و یک مرتبه از دستش بدجور عصبانی شدم.

مامان از نامه چیز دیگری برداشت کرد. اِِرل، این خانم چروینسکای تو دوست ماست. چیزی فراتر از یک عاشق. اگر بحثِ نگرانی باشد، دلم شور می‌زند که مبادا افتادگی پلکش به بچه‌ها ارث برسد. اگر چنین شود مجبوریم با جراحی موضوع را حل کنیم.

کدام بچه‌ها مامان؟

از صدقه‌سر رابطه‌ی تو با خانم چروینسکا.

فکر نکن مامان این را گفت تا نگران مسئله‌ی شیکاگو نباشم. او این چیزها را همیشه قبلِ دیگران می‌فهمد. نقشه‌های مامان کاملاً سنجیده و همه‌جانبه بود — ذهنِ عمه‌دورای من فقط در یک جهت کار نمی‌کند. از تصوراتش درباره‌ی خودم هیجان‌زده شده بودم؛ انگار آن‌ها فکر خودم بودند. اتفاقاً چنین فکرهای مخفیانه‌ای هم داشتم اما مامان دستم را خوانده بود و حالا داشت آن را تأیید می‌کرد. [...] و حالا همه‌چیز دیگر حسابی رو بود و مامان نه‌تنها از احساساتم خبر داشت بلکه منظورش را هم به من رسانده بود و همین مانده بود که به این خانم جوان بگوییم ما نامزدیم.

بعد با خودم فکر کردم که بد نیست سری به ما بزند، مخصوصاً این‌که پول بلیتش را هم خودش می‌دهد. اما مامان گفت الان وقتش نیست اِزل. در آن خانه همه می‌دانستند که تو عاشقش بودی و اگر قید شغلش را تو شیرینی‌پزی بزند و باروبندیش را جمع کند و برود به ایستگاه قطار، حتا پلیس شیکاگو با آن همه بلاهتش، با یک دودوتا چهارتا، تا ته قضیه را می‌خواند.

البته نمی‌خواستیم یکی به‌دو کنیم ولی معتقد بودم که پلیس با همه‌ی این اوصاف می‌توانست جای ما را پیدا کند. هر جای این جا مدرکی وجود داشت — چیزی نبود که کشفش به کارآگاه زبده‌ای نیاز داشته باشد؛ گردش مالی، حساب بانکی، ارسال نامه و امثال این. آخر، امکان داشت حتا آن سورچی که ما را به ایستگاه رسانده بود درباره‌ی ما اظهارنظری کرده باشد و مطمئناً فروشنده‌ی بلیت در ایستگاه یونیون هم ممکن بود ما را به یاد داشته باشد. مامان مثل یک زن غیرعادی به‌نظر می‌رسید، به چشم یک مرد خیلی اعیانی بود و تجملاتی، و باید آن بلیت‌فروش یادش باشد، همان‌که تا یک سال بعد هم چشمش به زنی مثل مامان نمی‌افتاد.

شاید یک هفته قبلِ این بود که مامان نظرش را درباره‌ی این مشکل گفت: نمی‌توانی به مردم اعتماد کنی. کارِ آن خواهر لعنتی‌اش است که حتا یک قطره

اشک هم سر خاکش نریخت. تازه به من گفت دکتر چه قدر خوش شانس بود که این دم آخری مرا پیدا کرد.
گفتم یادم است.
چه قدر خوب از او مراقبت کردم.
که صادقانه هم بود.
قوم و خویش هاش خر مگس معرکه اند اِزل.

مامان این قدر هم که نشان می داد نگران نبود و این برای من یعنی بیشتر از چیزی که فکر می کردم وقت داشتیم. زندگی زمستانی آرام ما هم مثل سنوات قبل گذشت، همان طور که می دیدم و انتظار داشتم فکر مامان مشغول چیزهایی بود. من از این انتظارم راضی بودم ولو این که او توجه خاصی به بنت داشت، جوری به شام دعوتش می کرد که انگار کارگر خانه نبود و کشاورز مزرعه‌ی همسایه بود. من هم مجبور بودم سر میز کنار بچه‌ها بنشینم و ببینم که چه طور با کارد و چنگال نقره کلنجار می رود و سوپش را هورت می کشد و دلم برایش می سوخت که به طرز رقت انگیزی موهاش را به پایین شانه و پیراهنش را کرده بود توی شلوارش و وقتی متوجه کثیفی زیر ناخن هاش می شد انگشت هاش را جمع می کرد [تا این جوری مثلاً آن‌ها را قایم کند]. جوری که انگار مخاطبش کسی نبود گفت غذای خوبی است. حتماً فنی هم که داشت غذا سرو می کرد با وجود این که انگلیسی را خوب متوجه نمی شد فهمیده بود که بنت به گروه خونی ما نمی خورد.

همان طور که بعداً معلوم شد، چیزهایی وجود داشت که من نمی دانستم، مثلاً آن دختر کوچولو، سوفی، اختیار بنت را دستش گرفته بود یا شاید هم او را حیوان دست آموزش کرده بود، همان طور که ممکن است هر کس چنین حیوانی داشته باشد اما دوستی شان جور خاصی بود و دخترک حرف‌هایی را که در خانه می شنید به او می گفت. شاید اگر مامان را جای مادر خودش پذیرفته بود پیش خودش فکر می کرد

که این موجود مفلوک اجاره‌ای هم شده پدرش، نمی‌دانم. در هر صورت، این پیوند قلبی بین آن دو بود و به من می‌فهماند که دخترک هرگز از سطح همان زندگی ناگواری که به عنوان یک بچه‌ی ولگرد داشت بالاتر نمی‌رفت. دخترک شبیه یک فرشته بود با لب‌ودمانی غنچه‌ای و صورتی رنگ‌پریده و چشمانی خاکستری و موهای بافته که مامان هر روز صبح آن را برایش می‌بافت. ولی دخترک شنوایی یک خفاش را داشت و می‌توانست در طبقه‌ی دوم بایستد و به حرف‌های خصوصی‌یی که در راهرو پایین گفته می‌شد گوش کند. البته من این موضوع را بعداً فهمیدم. مامان فهمید که بنت وقتی می‌افتد کنار هم‌پاله‌هاش مست می‌کند و می‌گوید این دوراخانم که می‌بینید برده‌ی عشق من است، زنی که قبلاً در شیکاگو آدم خلاف‌کاری بوده است.

گفتم مامان هیچ‌وقت از این احمق خوشم نیامده هر چند ایده‌هام را پیش خودم نگه می‌داشتم و این‌که قرار بود چه آشی برایش بپزم. این‌جا از ما حقوق می‌گیرد و غذای ما را می‌خورد و بعد می‌رود این کارها را می‌کند؟

مامان گفت، هیس، ارل، هنوز نه، هنوز نه. تو پسر خوب من هستی و به عنوان یک زن دست‌ت‌ها می‌توانم به خودم افتخار کنم که بالاترین ارزش‌های خانوادگی را در تو پرورش داده‌ام. او فهمید من چه‌قدر ناراحت شدم. محکم بغلم کرد. گفت مگر تو شوالیه‌ی^۱ میزگرد خودم نیستی؟ اما من آرام نگرفتم. به نظر می‌رسید که نیروهایی تهدیدآمیز، آرام‌آرام اما استوار داشتند به ما نزدیک می‌شدند. خوشم نمی‌آمد. خوشم نمی‌آمد جوری رفتار کنیم انگار همه‌چیز روبه‌راه است، این‌که با چند نفری که مامان در لاویل می‌شناخت جشن کریسمس بگیریم - چه‌طور آن‌ها با کالسکه‌هاشان زیر نور مهتاب که روی مزرعه‌ی پوشیده از برف پرتوافشانی می‌کرد از راه رسیدند: بانک‌دار محلی، کاسبان، کشیش کلیسای متدیست^۲ و بقیه‌ی آدم‌های کله‌گنده و همسران‌شان. درخت کریسمس تو راهرو از مینه‌سوتا

۱. اشاره به سنت شوالیه‌های آرژور دارد که دور میز بزرگی در یک اتاق جمع می‌شدند و تصمیم می‌گرفتند. - م.

۲. Methodist؛ فرقه‌ای از مسیحیان پروتستان. - م.

رسیده بود و با کلی شمع روشن شده بود و بچه‌ها لباس عید پوشیده بودند و نوشیدنی مخصوص شب عید را روی سینی سرو می‌کردند. می‌دانستم چه قدر این برای مامان مهم بود که از نظر مهمان‌ها آدم باکلاسی باشد و چه افتخاری است برای این آدم‌ها که به این مهمانی دعوت شده‌اند. اما این همه آدم عصبی‌ام می‌کردند. فکر نمی‌کردم عاقلانه باشد این همه گاری و کالسکه تو حیاط پارک شود و این همه آدم دور خانه این‌ور و آن‌ور پرسه بزنند. البته این نداشتن اعتماد به نفس از جانب من بود و بیشتر وقت‌ها مامان گوشزد می‌کرد که هیچ چیز خطرناک‌تر از یک آدم بدون اعتماد به نفس نیست و این اعتماد به نفس نداشتن در چهره و رفتارت دیده می‌شود و انگار ریگی به کفشت است یا دست‌کم حالت بی‌دفاعی را نشان می‌داد که این هم می‌شود همان که مامان گفت. اما دست خودم نبود. ساعت جیبی را به یاد آوردم که ژوزف کوچولوی گریه‌نو پیدا کرده بود و گرفته بودش جلوم و داشت از زنجیرش تاب می‌خورد. بعضی وقت‌ها اشتباه می‌کنم، من هم آدمم و چه کسی می‌دانست چه اشتباه‌های دیگری در انتظارم بود و شاید دوباره یک نفر را ببینم که چیزی از اشتباهاتم را پیدا کرده است و جلو من بالا گرفته است.

اما حالا مامان داشت از بالای سر مهمان‌هاش نگاهم می‌کرد. معلم سرخانه‌ی بچه‌ها هارمونیم^۱ اش را آورده بود و همه جمع شده بودند دور بخاری که سرود کریسمس را بخوانند. آن جور که مامان نگاهم کرد من هم از همه بلندتر زدم زیر آواز. من صدای تِنور قوی‌یی دارم و یکهو زدم زیر آواز و بچه‌ها برگشتند و لبخند بر اهل لا ویل مستولی شد. داشتم تو ذهنم تصور می‌کردم که تمام سالن را با درخت کریسمس تزئین کرده‌ام و روشنایی اش تمام محله را در بر گرفته است.

درست بعد سال نو سر و کله‌ی یک مرد تو چارچوب در پیدا شد، یک سوندی دیگر، با چمدان گِلْداستون^۲ دردست. ما آگهی را در زمستان چاپ نکرده بودیم و مامان انتظار نداشت که او بیاید اما این یارو برادر یکی از آن‌ها بود که پاییز پارسال

جواب آن آگهی را داده بودند. خودش را معرفی کرد، هنری لاندگرن^۱ و گفت از برادرش پر^۲ لاندگرن از وقتی ویسکانسین را ترک کرده تا موقعیت این‌جا را بررسی کند خبر ندارد.

مامان دعوتش کرد بیاید تو و بنشیند و فنی هم برایش چای آورد. همان لحظه که نگاهش کردم برادرش را به یاد آوردم. پر لاندگرن همه‌جور تجارتی کرده بود. جلو مامان نه خجالت می‌کشید نه شرم داشت نه حتا چشم‌چرانی می‌کرد. در عوض، سؤال‌های منطقی داشت. مسیر گپ‌وگفت را از وضعیت خودش، روابط خانوادگی‌اش و این قبیل چیزها دور نگه می‌داشت درحالی‌که مامان معمولاً با این‌جور حرف‌ها از کار آدم‌ها سر درمی‌آورد تا ببیند خانواده‌ای دارند و کسی چشم‌به‌راه‌شان هست یا نه. بیشتر این مهاجران، اگر خانواده هم داشتند، هنوز در همان سرزمین مادری‌شان بود اما تو مجبوری مطمئن شوی. پر لاندگرن لام‌تا‌کام حرف نمی‌زد اما بالاخره رضایت داد بگوید که ازدواج نکرده و ما تصمیم گرفتیم دست‌به‌کار شویم.

و حالا هنری این‌جا بود، برادری که هیچ‌وقت از او نام‌نشانی به میان آورده نشده بود، شق‌ورق و دست‌به‌سینه با چهره‌ای درهم روی مبل نشسته بود. دو برادر پوست نسبتاً قرمزی داشتند با چانه‌ای بزرگ با موهای کم‌پشت بلوند و چشم‌هایی به‌نظر غم‌زده و البته مژه‌های بور. می‌توانستم حدس بزنم هنری یکی دو سال از برادرش کوچک‌تر بود اما نشان داد که به باهوشی پر بود شاید هم باهوش‌تر. به‌نظر نمی‌رسید آن‌قدر که انتظار داشتم چهره‌ی نگران مامان او را گرفته باشد. گفت برادرش در حالی به لا ویل سفر کرده بود که بعد از این‌جا قرار بود دو جای دیگر هم برود، یکی مزرعه‌ای در بیست‌مایلی مزرعه‌ی ما و دیگری در ایندیانا. هنری به این‌جاها سفر کرده بود و دستگیرش شده بود که برادرش هرگز سر قرارهاش حاضر نشده بود. گفت برادرش با دو هزار دلار که گذاشته بود توی کیف کمری‌اش، عازم سفر شده بود.

مامان گفت وای خدای من، چه پول زیادی!

هنری گفت پس انداز هر دو ماست. او آمد این‌جا تا مزرعه‌ی شما را ببیند. همان‌طور که داشت بریده‌ی روزنامه را از جیبش در می‌آورد گفت من یک آگهی دارم. گفت این اولین جایی است که برادرش برای دیدن آن آمد.

مامان گفت مطمئن نیست اصلاً رسیده باشد. ما خیلی پرس‌وجو کردیم. هنری لاندگرن گفت او رسید. شب قبل رسیده بود تا فردا به موقع سر قرار حاضر شود. برادرم این‌جوری است. برایش خیلی مهم است ولو این‌که خرج بگذارد روی دستش. او در هتلی در لا ویل استراحت کرد.

مامان گفت این‌ها را از کجا می‌دانی؟
هنری لاندگرن گفت از امضاش که در دفترچه‌ی مهمان‌های هتل لا ویل است.

مامان گفت بسیار خب اِزل، قبلِ این‌که از این‌جا برویم کارهای عقب‌افتاده‌ی زیادی داریم.

داریم می‌رویم؟

امروز چندشنبه است، دوشنبه. خیلی که دیر شود، حداکثر پنجشنبه باید راه افتاده باشیم. فکر می‌کنم با وجود مسئله‌ی تحقیقات که — در شیکاگو — داشتیم دست‌کم تا بهار وقت داشته باشیم. قضیه‌ی این برادره نقشه‌ها مان را انداخت جلو. من آماده‌ام.

می‌دانم آماده‌ای. تو با زندگی در این مزرعه کنار نیامدی، نه؟ اگر آن سوندی به ما گفته بود که یک برادر دارد جایی که الان هست نبود. زرنگ‌بازی کار دستش داد. بنت کجاست؟

مامان رفت تو حیاط. بنت گوشه‌ی اصطبل ایستاده بود و داشت با شاشیدن، روی برف را سوراخ می‌کرد. مامان به او گفت کالسکه را حاضر کن و برو به لا ویل و شش گالن نفت چراغ از مغازه‌ی ابزارآلات بخر. بگو بگذارند به حساب ما.

به ذهنم خطور کرد که هنوز هم مقداری از نفت چراغ زمستان برای مان باقی مانده بود. چیزی نگفتم. مامان دست به کار شده بود و می‌دانستم، تجربه به من ثابت کرده بود که همه چیز رفته رفته روشن می‌شود.

بعد، دیروقت شب، وقتی توی زیرزمین بودم مامان که تو طبقه‌ی اول بود گفت بنت دارد می‌آید که کمک کند.

گفتم کمک نمی‌خواهم، ممنونم عمه‌دورا، تعجب کرده بودم که چرا گلوم خشک شده بود.

هر دوتاشان از پله‌ها آرام آمدند پایین به انبار سیب‌زمینی که من داشتم آن‌جا کار می‌کردم. بنت همان پوزخند دندان‌نمای همیشگی‌اش را بر لب داشت و یادم می‌انداخت که او امتیازهایی داشت.

مامان به من گفت نشانش بده. گفت یالا، الان وقتش است. مشکلی نیست. همین کار را کردم. نشانش دادم. چیزی را که دستم بود نشانش دادم. درِ گونی را باز کردم و او هم نگاهش کرد.

پوزخند آن احمق رنگ باخت، رنگ صورت اصلاح نشده‌اش پرید و شروع کرد به نفس کشیدن از دهان. نفس نفس می‌زد، نفس‌اش بالا نمی‌آمد، زوزه‌ی ضعیفی آمد سراغش و نگاهی به من انداخت که پیش‌بند لاستیکی داشتم و زانوهایش تا شد و غش کرد، انگار مُرده باشد.

مامان و من بالای سرش ایستادیم. گفتم حالا می‌داند. به همه می‌گوید. مامان گفت شاید، اما فکر نکنم. او الان یکی از ماهاست. ما از او یک شریک جرم ساختیم.

شریک جرم؟

مامان گفت بعد این حقیقت. وقتی کارم با او تمام شود چیزی بیشتر از یک شریک جرم است.

کمی آب به صورتش زدیم و بلندش کردیم. مامان بردش به آشپزخانه و به او کمی نوشیدنی داد. بنت کاملاً خودش را باخته بود و وقتی آمدم طبقه‌ی پایین و

گفتم دنبالم بیا، جوری از روی صندلی پرید انگار تیر خورده بود. گونی را دادم دستش. برای آدمی مثل او سنگین نبود. آن را با فاصله از خودش نگه داشت انگار می‌خواست گازش بگیرد. هدایتش کردم به سمت چاه خشکیده‌ی قدیمی پشت خانه، جایی که آن را انداخت تو گِل‌ولای — ته چاه — کمی آهک روی آن پاشیدم و چندتا سنگ آوردیم و دهانه‌ی چاه را پوشاندیم و بنتِ خدمت‌کار لام‌تاکام چیزی نگفت و فقط ایستاده بود و داشت می‌لرزید و منتظر بود بگویم بعد باید چه کار کند.

مامان فکر همه‌چیز را کرده بود. پول مزرعه را جرینگی داده بود اما از جایی یا شاید هم از بانک دیگری در لا ویل وام گرفته بود و خانه را جاش گرو گذاشته بود و وقتی خانه می‌سوخت یعنی پول بانک بود که داشت می‌سوخت. او در طول زمستان از حسابش برداشت کرده بود و حالا که کارمان تمام شده بود برای اولین بار مبلغ واقعی ثروت ما را یادم آورد. از این‌که مثل شریکش به من اعتماد کرده بود هیجان‌زده شده بودم.

اما این تازه یک سرسوزن از هوش و نبوغ او هم نبود. مثلاً فوری متوجه برادر کنجکاو هنری شد و این‌که قدبلند بود اما نه خیلی بلندتر از من. درست مثل فَنی خانه‌دار که مامان او را استخدام کرده بود چون اندامی مثل خودش داشت. ضمناً، همان‌طور که مامان گفته بود، گذاشتم ریش سیاهم بلند شود. و آخر سر قبلِ این‌که بنت را وادار کند از پله‌ها بالا و پایین برود و همه‌جا نفت بپاشد، باید مطمئن می‌شد که مست بود و کیفور. باید تا وقتی این نمایش ادامه داشت در اصطبل می‌ماند و می‌خوابید و قرار بود که او را با دست‌های حلقه‌شده دور گالن خالی نفت، مثل یک عاشق، پیدا کنند.

نقشه این بود که من چند روز صبر کنم و همه‌چیز را زیر نظر بگیرم. مامان گفت ما توانستیم از پس چیزی عجیب و غریب برآیم که بعداً توی کتاب‌ها می‌نویسند. همه‌جور آدمی این‌جا پیدا می‌شود و هیچ‌وقت نمی‌توانی بفهمی قرار است چه اتفاق

غیرمنتظره‌ای روی دهد. البته همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود اما اگر چیز دیگری هم باشد که باید انجام بدهی به موقعش می‌فهمی.

بله عمه‌دورا.

عمه‌دورا فقط برای این جا بود، اِزل.

بله، مامان.

حتا اگر لازم نباشد حواست جمع چیزی باشد باز هم مجبوری منتظر دوشیزه چروینسکا باشی.

این جا بود که نمی‌فهمیدم تو سرش چه می‌گذرد. این وسط یکی از بدترین چیزها این بود که وینفرد روزنامه‌های شیکاگو را می‌خواند. هیچ راه مطمئنی هم وجود نداشت که با او تماس بگیرم چون حالا دیگر مُرده بودم. ماجرا این جوری تمام شد. اما مامان می‌گفت لازم نیست با وینفرد تماس بگیرم. این حرف مامان عصبانی‌ام کرد.

شما گفتید دوستش دارید مامان.

بله.

او را جزء دوستان ما حساب کردید.

بله.

می‌دانستم کاری از من ساخته نیست اما می‌خواستم با وینفرد ازدواج کنم. حالا از وینفرد چه کاری ساخته بود جز این که اشک‌هاش را پاک کند یا شاید هم شمعی برایم روشن کند و برود بیرون دنبال یک دوست‌پسر جدید.

مامان گفت اُه اِزل، اِزل، تو از قلب یک زن چیزی سرت نمی‌شود.

طبق نقشه چند روز بیشتر ماندم و این، با ریش سیاه و کلاهی که با بقیه فرق داشت و یک کت بلند، سخت نبود. این قدر جمعیت زیاد بود که نمی‌توانستند چیزی جز آن چه را که برایش آمده بودند ببینند. چه شوری آن‌ها را گرفته بود. همه روانه‌ی

جاده بودند تا یک فاجعه را ببینند. برخی سوار کالسکه بودند و بعضی قدم می‌زدند و عده‌ای دیگر روی گاری ایستاده بودند — مردم برای هر وسیله‌ی چرخ‌داری که آن‌ها را می‌برد بیرون شهر پول می‌دادند — و بعد این‌که روزنامه‌ها داستان را منتشر کردند آن‌ها نه تنها از لا ویل که از مزارع اطراف و سایر ایالات، با ماشین از ایندیاناپولیس و شیکاگو سوار ترن آمدند. همراه این جمعیت هم دوره‌گردها با ساندویچ و قهوه‌ی داغ آمدند و دست‌فروش‌ها با بادکنک‌ها و پرچم‌های کوچک و فرفره برای بچه‌ها. یک نفر هم از اسکلت‌های توگونی عکس گرفته بود و آن را روی کارت تبریک چاپ کرده بود و این چیزها خوب فروش می‌رفت.

پلیس هم از بقایای اجساد تو زیرزمین به این نتیجه رسید که داخل چاه را نگاه کند و زمین مرغ‌دانی و کف اصطبل را بگنجد. آن‌ها یک قایق پارویی آورده بودند برای لایروبی یک حفرة پُر آب. واقعاً خیلی دقیق بودند. آن‌ها مرتب چیز کشف و هر چیزی را که پیدا می‌کردند در ردیف‌های مرتب در اصطبل می‌گذاشتند. کلاتر ناحیه را خبر کرده بودند و او هم با افرادش برای سامان دادن جمعیت آمد و نظمی هم ایجاد کرد، این‌که مردم را در صفوفی نگه دارند تا از جلوی در باز رد شوند و هر کس فقط یک‌بار می‌توانست آن‌جا را ببیند. اگر می‌خواستند که اغتشاش نشود این تنها چاره‌ی پلیس بود. با وجود این آدم‌های علاف می‌رفتند ته صف تا دوباره آن‌جا را ببینند — بقایای اجساد مادام‌دورا و برادرزاده‌اش بیشترین توجه را جلب کرده بود، البته اجساد سه بچه را هم باید به آن‌ها اضافه کرد.

رفت‌وآمد این جمعیت باعث آب شدن برف‌های روی زمین و جاده و حیاط و پشت‌خانه و حتا مزارع شد و کامیون‌ها و ماشین‌ها که پارک شده بودند. همه چیز در گِل فرو رفته بود جویری که انگار فصل تغییر کرده بود. سن فقط ایستادم و این‌ها را نگاه کردم و برابم جالب بود که می‌دیدم مردم با این حس بهارگونه خوش بودند، انگار همه‌شان مخصوص این موقعیت از گِل و لجن خلق شده بودند. رفت‌وآمد آن‌ها کمکی نکرد که بوی اجساد از بین برود هر چند که حواس کسی هم نبود.

وقتی به خانه نگاه کردم غمگین شدم؛ دود خرابه‌ای که می‌توانستی ببینی تا آسمان ادامه داشت. به آن خانه دل بسته بودم. یک تکه از سقف طبقه‌ی سوم باقی مانده بود که اتاق من بود. از این خوشم نیامد که دیدم مردم آجرهای خانه را به رسم یادگاری با خودشان می‌بردند. صدای خنده بود و فریاد و البته من حرفی نزد. راستش توانستم بدون جلب توجه، دوروبر خرابه پلکم و مطمئن بودم چیز مهمی پیدا کرده‌ام — این همان سرنگی بود که می‌دانستم مامان بابتش از من تشکر می‌کند.

حرف‌هایی هم درباره‌ی مامان شنیدم — چه پایان غم‌انگیزی برای خانم خوبی که عاشق بچه‌ها بود؛ نکته‌ی مهم آن حرف‌ها همین بود. با گذشت زمان فکر کردم از تاریخیچه‌ی حضور ما در لا ویل کسی چیز زیادی از من در خاطرش نمی‌ماند. مامان تبدیل می‌شد به زنی معروف در یادداشت‌ها به عنوان یک قربانی تراژیک که به خاطر کارهای خوبش برایش سوگواری می‌شود درحالی‌که من باید در حد یک برادرزاده‌ی مُرده در شهر باقی می‌ماندم. اگر هم قبلش به خاطر شهرتش و این‌که بیوه‌ای مظنون با چند بیمه‌نامه‌ی عمر همسران بود دستگیر می‌شد، من باز همان‌طور مهجور می‌ماندم. این‌طور به‌نظر می‌رسید با توجه به سهمی که در این ماجرا داشتم این عاقبت دور از انصاف بود و برای همین یک لحظه دلم گرفت. من مُرده بودم و وینفرد چروینسکایی هم در کار نبود که گُلّی سر قبرم بگذارد، پس من در این زندگی کی بودم؟

شب برگشتم به شهر و رفتم پشت پنجره‌ی سلولی که بنت تو آن بود و رفتم روی یک جعبه و آرام صداش کردم و وقتی با صورتی پف‌کرده آفتابی شد رفتم و قایم شدم جوری که نمی‌توانست مرا ببیند و نجواکنان گفتم حالا تو همه‌چیز را دیده‌ای بنت. حالا تو همه‌چیز را می‌دانی.

تو شهر برای دیدن قطارهایی که از شیکاگو می‌آمدند ماندم. توانستم این کار را بدون ترس انجام بدهم — ترافیک و هیجان سیل مردم این قدر زیاد بود که حتا

متوجه مردی نشدند که ساکت در یک درگاهی یا فرورفتگی کوچه‌ای ایستاده بود. همان‌طور که مامان گفته بود از احساسات یک زن چیزی سرم نمی‌شد چون یک مرتبه دیدم وینیفرد چروینسکا چمدان به دست دارد از قطار پیاده می‌شود. یک لحظه تو هجمه‌ی دود لوکوموتیو که اطراف سکو را گرفته بود گمش کردم اما آخر سر او بود که با کت تیره و کلاه کوچکش این قدر سرگردان و بی‌کس بود که کسی را این جور به عمرم ندیده بودم. منتظر ماندم قبل این که به او برسم بقیه‌ی مردم بروند. خدای من، چه قدر ماتم زده و تنها روی سکو با چمدانی در دست و رگه‌اشکی بر صورت منتظر ایستاده بود. واضح بود هیچ ایده‌ای نداشت که باید چه کند، کجا برود و با چه کسی حرف بزند. بنابراین وقتی اخبار هولناک را شنیده بود نمی‌دانست چگونه خودش را جمع و جور کند. این چه معنایی می‌توانست داشته باشد جز این که اگر وقتی مُرده بودم دلش با من بود، پس یعنی در زندگی واقعی هم واقعاً دوستم داشت. او خیلی کوتاه بود و معمولی در ظاهر، و عجب این که من تنها کسی بودم که می‌دانست زیر لباس و قفسه‌ی سینه‌اش قلب یک عاشق بزرگ می‌تپید.



خب آن لحظه‌ی بد فقط چند ثانیه دوام داشت. باید کمکش می‌کردم که بنشیند. چندبار به او گفتم من این جا هستم وینیفرد، اوضاع روبه‌راه است و دستم را دور بدنش حلقه کردم که از شدت گریه داشت می‌لرزید.

می‌دانی، می‌خواستم در کالیفرنیا دنبال مامان برویم. اگر همه چیز را به او بگویم و شستش خبردار شود قبول می‌کند که شریک جرم باشد.

بچه ویلسن

با این که می دانستم دخترِ عاشق پیشه‌ی خطرناکی است قاپش را دزدیدم. خودم هم می دانستم اشتباه می کنم. عادت داشتم دیگران زندگی را برایم آسان کنند. با آن لبخند شیرین و چشم های روشن یک دل نه صد دل عاشقش شدم. موهای صاف قهوه ای داشت که هیچ وقت با آن ها ور نمی رفت جز وقتی که آن ها را می شست. در مناطق تجاری شهر لباس های بلند کتان می پوشید و پابرنه بود. کارن^۱، درست یک سال پیش و حالا راه افتاده رفته و چنین کاری کرده است.

گذاشته بودش لای یک پتو و به طرفم درازش کرد.

از کجا آوردی اش؟

لستر^۲، این بچه‌ی ماست. اسمش خسو^۳ است، چون قیافه اش شبیه اسپانیایی هاست. یک روز جوان عبوس و موسیاهی می شود با کفل های لاغر عین خودت.

صورتش هنوز قرمزی بعد تولد را داشت و موهایش براق بود، انگار به آن روغن زده بودند و چشمان سیاه کوچکش برای دیدن دودو می زدند. دور مُچش یک دست بند پلاستیکی بود.

گفتم نمی‌خواهم بغلش کنم. برگردانش.

درحالی‌که لبخندی به لب داشت و بچه را تو بغلش گرفته بود گفت آه، مرد احقر، گرفتن و نگه داشتن یک بچه‌ی شیرین کار سختی نیست. نه کارن، منظورم این است که بچه را برگردانی به همان بیمارستانی که از آن‌جا دزدیدی‌اش.

نمی‌توانم لستر. نمی‌توانم این کار را بکنم — این بچه‌ی من است، مامان این کوچولو خیلی دوستش دارد، می‌دهمش به تو تا پسر ت باشی. مثل همیشه یکی از آن لبخندهای خل‌وچلی‌اش را تحویل‌م داد. داشت بچه را تو بغلش تکان می‌داد که بخوابد و لالایی می‌خواند اما بازوهای بچه تکان خوردند، خودِ کارن به‌نظر متوجه نبود. لکهای خشکیده‌ی خون هم روی قنداق بود.

به ساعت نگاه کردم. تازه سرِ ظهر بود. اگر یک روز عادی بود کارن الان در نیچرز بسکت^۱ سرگرم فروش گل‌هاش بود. رفتم به اتاق خواب و یک بلوز تمیز و شلوار جین پوشیدم. موهام را آب‌وشانه کردم و یک نوشیدنی از آشپزخانه برداشتم.

دو بیمارستان در کرنشاو^۲ بود، یکی خصوصی و در بخش قدیمی شهر، و آن یکی بیرون این محدوده نزدیک مرز ایالتی. فرق نداشت کارن بچه را از کجا آورده بود، هر کدام این بیمارستان‌ها می‌رفتم خوب بود. یا می‌توانستم یک‌راست بروم پیش پلیس آن منطقه که کار عاقلانه‌ای نبود. یا این‌که سوار دورانگو^۳ بشوم و بروم. جای این‌که این کارها را بکنم و خودم تصمیم‌گیرنده‌ی اول‌وآخر باشم، فکر کردم نباید به زنی در چنین موقعیت ذهنی خطرناکی که در آن احساس خوشبختی می‌کند شوک وارد کنم و بنابراین برگشتم و دوباره تلاش کردم، انگار که بخواهی

1. Nature's Basket

۳. یکی از مدل‌های دوج که بسیار معروف است. - م.

۲. منطقه‌ای در جنوب لس‌آنجلس. - م.

کسی را سر عقل بیاوری که از اول هم عقل درست و حسابی نداشته و حالا هم از هفت دولت آزاد است.

این اشتباه است کارن. درست نیست که راه بیفتی و بچه‌های مردم را بدزدی. درحالی که زل زده بود به صورت نوزاد گفت اما این بچه‌ی من است. منظورم بچه‌ی ماست لستر. تو و من. همان‌طور که تو تصور کردی من به دنیا آوردمش. رفتم و نشستم کنارش روی تخت، به همان دست‌بند نگاه کردم. رویش نوشته شده بود بچه‌ویلسن.

گفتم نه اسم من ویلسن است نه اسم تو.

این یک اشتباه ساده‌ی دفتری است. خُسو میوه‌ی عشق ماست لستر. تضمین ابدی رابط‌هی ما که خدا فرستاده است. خدا این جورِی مقدر کرده است. حالا ما دیگر نمی‌توانیم از هم جدا شویم — ما یک خانواده هستیم.

با چشمان روشنش که دودو می‌زد به من نگاه کرد.

خُسو، اگر اسمش این بود، داشت حق‌حق گریه می‌کرد و سرش را با دهان باز، این‌ور و آن‌ور می‌کرد و دست‌های کوچکش مرتعش شده بود.

می‌دانستم آخرسر کار دستم می‌دهد. تلاش می‌کردم به روی خودم نیاورم که او چیزهایی را می‌دزدید و به من هدیه می‌داد که بیشترشان هم چیزهای کوچکی بودند و به درد ما نمی‌خوردند: یک لباس شب گل‌دوزی‌شده‌ی مکزیکی چون من دوست داشتم با سرهمی بخوابم، یا یک سنجاق پول‌نقره‌ای^۱ به شکل حرف L برای لستر انگار یک وکیل بودم در مرکز شهر، یا یک جعبه‌ی موزیکال عتیقه داشتم که محض رضای خدا اگر کسی می‌خواست آهنگ کلمبیا، جواهر اقیانوس^۲ را بیشتر از یک دفعه گوش کند این جعبه آن را پخش می‌کرد. من داشتم برای یک لقمه نان جان

۱. در امریکا متداول است که وقتی مقداری پول را تا می‌کنند، یک سنجاق یا گیره به آن می‌زنند. - م.

۲. در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم از امریکا در اشعار محلی با نام کلمبیا یاد می‌شد. این آهنگ هم سرود میهن‌پرستان همان موقع بود که البته گاهی در قرن بیستم هم خوانده می‌شد. - م.

می‌کندم و او داشت یک سری آت‌و‌آشغال به‌دردنخور برایم می‌دزدید، البته اگر آن‌ها را واقعاً برای من می‌دزدید.

کارن پیراهنش را باز کرد تا بچه بتواند از سینه‌اش شیر بخورد. سینه‌اش نسبت به قبل تغییر نکرده بود — البته مسلماً شیری هم در کار نبود.

نشستم کنارش و ریموت تلویزیون را برداشتم: کارتون، پخش مجدد، عروسمک‌بازی‌ها، پخش مجدد، طبیعت، یک واعظ مذهبی، و بعد هم رسیدم به شبکه‌ی اخبار محلی.

شبکه‌ی خبر محلی را گرفتم و تعجبی هم نداشتم که آن‌ها هم هنوز خبر بچه‌دزدی را نشنیده بودند.

گفتم کارن زود برمی‌گرم و رفتم شهر به طرف بلوپرد^۱. وقت ناهار بود، شلوغ مثل جهنم و برندا^۲ هم سرِ کیف نبود اما همین که چشمش افتاد به من یک نخ سیگار گرفت و از درِ پشتی زد بیرون. به او گفتم چه اتفاقی افتاده است. به حرف‌هام گوش کرد و سر تکان داد.

گفت لستر مغزت کفِ پات است. همیشه همین جورِی بودی، همیشه هم همین جورِی می‌مانی.

لعنتی، برندا، من این کار را نکرده‌ام، می‌فهمی؟ الان وقت این حرف‌هاست؟ با چشمانی که به خاطر دود سیگار کمی آن‌ها را بسته بود، داشت نگاهم می‌کرد.

تا آن‌جا که یادم است تو با جای مغزم مشکلی نداشتی.

همان‌قدر که دوزن می‌توانند هیچ شباهتی به‌هم نداشته باشند برندا هم شبیه کارن نبود. باثبات بود انگار با آن یونیفرم آبی روشنش که اسمش هم روی جیب آن نوشته شده بود — برندا — ساخته شده بود برای مشتری‌های بلوپرد.

گفت می‌دانی بچه‌دزدی یک جرم فدرال است؟ می‌دانی اگر اتفاقی برای آن بچه بیفتد با هر دو شما - دارم می‌گویم هر دو شما، سرت را تکان نده که یعنی نه - بگذار ببینم، توی این ایالت چه کار می‌کنند؟ یادم رفت، با صندلی برقی یا تزریق سم؟ منظورم این است که این آلیس در سرزمین عجایب را بالاخره می‌اندازند بیمارستان اما تو به جرم مشارکت در جرم، باید غزل خدا حافظی را بخوانی چارلی. همان‌طور که بیرونِ بلوبرد زیر نور خورشید و کنار سطل زباله‌های بوگندو ایستاده بودم یک‌مرتبه احساس کردم دردی تو دلم پیچیده است.

برندا سیگاراش را انداخت دور و بازوم را گرفت و من را به پارکینگ برد. لستر حالا اولین کار این است که بروی کی‌مارت^۱ و کمی شیر بچه بخری، فکر می‌کنم این روزها آن‌ها را تو شیشه‌شیر می‌فروشدند. دستورات روی شیشه را دنبال کن و به بچه غذا بده تا نمیرد. اگر این کار را نکنی جدی جدی می‌میرد. حالا که داری تا آن‌جا می‌روی یک‌عالم پوشک بچه - از آن ولکرو^۲ ها - بخر و یک یا سه تا لباس خواب و یک کلاه برای سرش. به آسمان نگاه کرد. تازه هوا بعد این سردتر می‌شود. هر چیز به‌درد بخوری در قسمت بچه‌ها دیدی بخر و بیار. گرفتی چه گفتم؟

با تکان سر تأیید کردم.

بعد اگر تا آن موقع بچه را به کشتن نداده باشی در اسرع وقت و به هر قیمتی شده او را پیش پدر و مادر واقعی‌اش برگردان و حواست به آن شاعره‌ی جوانت باشد که آن بالا، از دروازه‌ی بهشت همه‌چیز را می‌اندازد گردن تو. گوشت با من است؟ با تکان سر تأیید کردم.

برندا در را برایم باز و صبر کرد تا سوار شوم.

۱. فروشگاه زنجیره‌ای معروفی در آمریکا. - م.

۲. Velcro؛ نوعی پوشک که شبیه شلوارک است و کودک آن را می‌پوشد. این برند یعنی ولکرو به دلیل برخورداری از الیاف مرغوب، بسیار معروف است. - م.

راستی لستر، اگر تو اخبار نشنوم که همه چیز ختم به خیر شده خودم شخصاً به پلیس زنگ می‌زنم. می‌فهمی؟
 ممنون برندا.
 در را محکم بست. دیگر هیچ وقت سروکله ات این طرف‌ها پیدا نشود تا من را ببینی عوضی آشغال.

کارهایی را که برندا گفته بود انجام دادم از جمله خرید غذا و لوازم بهداشتی بچه و حالا جَوّ خانه آرام بود. نمی‌خواستم کارن شستش خبردار شود بنابراین چیزی به او نگفتم و کاری جز کمک نکردم. وقتی از فروشگاه برگشته بودم تازه فهمیده بود یک بچه به مراقبت احتیاج دارد. خیلی از من تشکر کرد، بغلم کرد و من هم جووری در لی لی به لالا گذاشتن بچه با او همقدم شدم، انگار واقعاً بچه‌ی خودمان بود. گفت شیرین‌تر از این هم هست؟ انگار ما را می‌شناسد — خیلی عزیز است! به صورت بانمکش نگاه کن. مطمئناً خوشگل‌ترین بچه‌ای است که تا حالا دیده‌ام!

حالا همه چیز آرام بود و کارن و بچه‌ی عزیز روی تخت ما خواب بودند و وقتش بود که کمی فکر کنم. برای این که ببینم دنیا دست کیست اخبار ساعت پنج را گوش کردم.

اُه خدای من. کمیسر عالی‌رتبه‌ی پلیس کرنشاو می‌گوید تمام مراکز پلیس به حالت آماده‌باش درآمده‌اند و در تمام نقاط شهر پخش شده‌اند تا بچه را پیدا و دزد یا دزدان بچه را دستگیر کنند. او گفت این مسئله را به پلیس فدرال اطلاع داده است.

گفتم هی، این فقط عشق یک‌کم دیوانه‌ی من، کارن است. نباید نگران باشید، ما بچه‌دزد نیستیم رفیق.

خانمی که آن‌ها دنبالش بودند شاید حدود بیست سالش بود، جوان، سفید و با قدی حدود صد و شصت و پنج سانتی متر و با گیسوهای قهوه‌ای صاف. دسته‌گلی

تو دستش بوده و وقتی پرستار پرسیده کی هستی مدعی شده که دوست خانم ویلسن است.

کارن من این قدر خونسرد است؟

پشت سر کمیسر عالی‌رتبه‌ی پلیس یکی از مسئولان نگران بیمارستان ایستاده بود و فکر می‌کنم پرستار مورد بحث حالا داشت به خاطر یک لحظه سر برگرداندن برای پیدا کردن گلدان اشک می‌ریخت.

بعد دکتر رفت پشت میکروفن و گفت آن بچه پیش هر کس است یادش باشد که زخم بندِ نافش باز است. باید آن را تمیز کند و با ماده‌ی ضد عفونی‌کننده بشوید و حداقل روزی یک‌بار باندپیچی‌اش را عوض کند.

خب من که می‌دانستم. خودم هم به این نتیجه رسیده بودم. یک پولایس‌پورین^۱ از قفسه‌ی دارو پیدا کردم که یک‌بار به خاطر زخم‌پیشانی‌ام خریده بودم و فقط وقتی دست‌هام را شستم از این دارو استفاده کردم. احمق که نیستم. دکتر گفت تا وقتی زخم بچه خوب نشده فقط باید با ابر اسفنجی او را بشوید. تا این جاش را خودم هم فهمیده بودم.

گزارشگر گفت تا حالا یادداشت باج‌خواهی رسیده؟ خیلی ناراحت شدم. گفتم البته که نه، احمق. فکر کردی ما کی هستیم؟ کمیسر عالی‌رتبه‌ی پلیس گفت هنوز هیچی و روی «هنوز» جوری تأکید کرد که بیشتر توکب رفتم.

بعد با یک گوینده‌ی خوش‌تیپ برگشتیم تو استودیو. گفت خانم ویلسن، مادر، به کمک آرام‌بخش دارد استراحت می‌کند. از قول آقای ویلسن، پدر، گفت هنوز از انگیزه‌ی بچه‌دزدها سر دریاورده چون آن‌ها آدم‌های پول‌داری نیستند و آقای ویلسن یک حساب‌دار است که مثل هر کس دیگری برای امرار معاش کار می‌کند.

به اندازه‌ی کافی دستم آمده بود. کارن را بیدار کردم و او و بچه و هر چه را از کی‌مارت خریده بودم به‌زور سوار دورانگو کردم. کارن گفت چرا، چی شده؟ هنوز

۱. Polysporin: دارویی برای جلوگیری از عفونت زخم و تسریع روند التیام آن. - م.

خواب‌بیدار بود. گفت داریم جایی می‌رویم؟ تا آمدم بچه‌ویلسن را بگذارم تو بغلش یک لحظه با وحشت نگاهم کرد. برگشتم به خانه، یک‌کم لباس و خرت‌وپرت برای خودمان برداشتم. بعد دوباره برگشتم و چراغ‌ها را خاموش و در را قفل کردم.

می‌توانستم آن‌ها را تصور کنم که هرآن تو جاده و از وسط جنگل می‌ریزند سر ما. در یک مسیر فرعی، انتهای یک جاده‌ی خاکی بودیم. به سمت خیابان دولاینی رفتم. از این‌جا تا خروجی آزادراه یک مایل راه بود. رفتم طرف شرق که بروم نوادا هر چند لزوماً قصدی برای رفتن به آن‌جا نداشتم، فقط می‌خواستم از شهر بزنم بیرون و وارد اتوبان شوم. چون موقع حرکت بیشتر احساس امنیت می‌کردم هر چند که انتظار داشتم هر لحظه سروکله‌ی ماشین پلیس تو آینه‌ی عقب پیدا شود.

بابت برندا نگران نبودم — امکان نداشت خودش را درگیر کند. اما موضوع را این‌جوری پیش خودم حلاجی کردم که اگر پلیس باهوش باشد باید برود سراغ هر گل‌فروشی تو شهر و با آن‌ها حرف بزند. اگرچه آن‌ها در نیچرز بسکت بهترین‌های کرنشاو بودند، ولی پنجاه‌پنجاه احتمال داشت که ماجرا را به کارگری که امروز نرفته سر کار ربط بدهند: کارن رویلو، بیست و شش‌ساله. حتا همین احتمال هم نگرانم می‌کرد. تازه حالا هم که پای پلیس فدرال به ماجرا باز شده دیگر احتمال شصت به چهل بود. اگر هویت کارن رویلو لو می‌رفت دیگر نمی‌شد بچه را بی‌سروصدا برگرداند. اگر پلیس قبل این‌که بتوانم بچه را به میل خودم برگردانم سر می‌رسید، که احتمالش هم خیلی زیاد بود، دیگر نمی‌شد عذر و بهانه‌ای برای قاضی آورد و من این را می‌فهمیدم.

برای همین از آن‌جا زدیم بیرون.

وقتی داشتم از خانه می‌زدم بیرون کیف دوشی‌اش را برداشته بودم. طراحی‌اش هندی بود، بافتنی، با همه جور خطوط درهم و برهم، بخش‌بندی‌هایی شبیه یک نقشه در رنگ‌های مختلفی مثل رنگ شن و ماسه، قهوه‌ای مایل به قرمز و آبی زنگاری. ضمناً مثل خانم‌ها چیزهای معمولی تو کیفش نگه نمی‌داشت، نه رژلبی نه پودری، نه نواربهداشتی و نه چیزهای عادی دیگری تو این مایه‌ها. خرده‌های گل خشک و یک بسته دستمال کاغذی و کلیدهای خانه و کتاب جیبی درباره‌ی شورای بین‌کهکشانی، یک جور سازمان ملل بین تمدن‌های جهان که تلاش می‌کند پیام صلح به زمین بفرستد. این یک کتاب داستان نبود، خودش برایم درباره‌اش گفته بود. می‌خواست نماینده‌ی زمین در شورا شود. و دو اسکناس یک‌دلاری مجاله و یک مشت پول خرد.

کارن، هیچی پول نداری؟ حقوق هفتگی‌ات را نگرفتی؟

گفت اُه یادم رفت. بله، بگذار ببینم. و بعد جیب‌هاش را گشت. و پاکت حقوقش را گذاشت تو دستم.

صد و بیست دلارش را گذاشته بود تو آن. من هم سی و پنج دلار تو کیف‌پولم داشتم. فوق‌العاده نبود. می‌توانستم ترتیب بنزین و غذا را بدهم و یک اتاق تو مثل برای یک شب کرایه کنم.

بعد چند ساعت رانندگی دیگر داشتم کم‌کم آرام می‌شدم. با خودم فکر کردم و دیدم با تمام این اوصاف از دست کارن عصبانی نیستم. با شرایط روحی‌یی که داشت دست خودش نبود. اگر قرار بود این وسط کسی مقصر باشد من بودم که تا با بچه آمد تو کاری نکردم. او خیلی ساده‌دل بود، آن‌جا با بچه‌ویلین که بلغش کرده بود و چشمش به جاده بود، نشسته بود کنارم. خودش نپرسید قرار است کجا برویم من هم نتوانستم چیزی به او بگویم و انگار حرکت ماشین هم بچه را آرام می‌کرد. تو بغل کارن ساکت بود. و یک حس عجیب، چیزی تو مایه‌های غرور مالکیت مرا در برگرفته بود و شبیه این بود که داشت پشت فرمان خوابم می‌برد. خدای من، به موقع بیدار شدم.

حالا دیگر هوا تاریک شده بود و تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و جاده هم کفی و مستقیم. کارن شیشه‌ی ماشین را داد پایین و سرش را کرد بیرون تا ستاره‌ها را ببیند. مجبور بودم آهسته رانندگی کنم تا باد سرد به صورت بچه نخورد. دستم را دراز کردم تا روی صندلی عقب دنبال وسایل بچه بگردم و آخر سر بسته‌ی پوشک را پیدا کردم. یکی کشیدم بیرون و گفتم این را بیچ دور کله‌ی کوچکش.

کارن گفت بچه‌ها تو سه ماه اول زندگی‌شان مریض نمی‌شوند. نه ویروسی نه چیزی. آن‌ها دقیقاً برای سه ماه، خودکار بیمه‌ی خدایی هستند، می‌دانستی لستر؟ ولی همان کاری را که گفتم، کرد.

نیمه‌شب یواشکی چیدیم تو یکی از هتل‌های زنجیره‌ای دیز^۱ حومه‌ی داپل سیتی^۲ نوادا. درباره‌ی آن جا نظر خاصی نداشتم ولی یکهو شد همان جایی که می‌خواستم.

برای شام همبرگر خریدم با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و بال مرغ و یک میلک‌شیک، برای کارن هم یک سالاد. او جز آب هیچ‌وقت چیزی نمی‌نوشید. روی یکی از دو تخت به حال خودش گذاشتمش تا به بچه هم غذا بدهد. بعد رفتم بیرون تا سیگار دود کنم و دوباره برگشتم تو ماشین.

داپل را می‌شناختم. جایی که فقط خودش، خودش را شهر می‌دانست. آخر یک ایستگاه راه‌آهن و چندتا نمایشگاه ماشین پشت‌سر هم مگر می‌شود شهر؟ کلاً چیز قابل‌عرضی نبود. هر جا که آسمان روشن بود، همان جا می‌توانستی خیابان اصلی را پیدا کنی.

فورچوناتو^۳ را انتخاب کردم. خانم‌ها ورق می‌دادند و با پایون‌های کوچک مشکی و پیراهن‌های سفید و جلیقه‌های مشکی با آن شلوارهای تنگ که تنها چیزی بودند که کمی آن‌جا را با کلاس کرده بودند. صدای زنگ‌ها و یک نفر که با

۱. Days: هتل‌های زنجیره‌ای که از ۱۹۷۰ در امریکا توسط فردی به نام بیسیل بی. دیز تأسیس شدند. - م.

2. Dapple city

3. Fortunato

کاریوکی^۱ می‌خواند می‌آمد، جاروجنجال همیشگی بازنده‌ها. یک پاتوق ارزان‌قیمت با یک بار جمع‌وجور و ماشین‌های قمار از زده‌خارج می‌خواست ادای وگاس را دریاورد. خیلی بو می‌داد، انگار یک اصطبل یا گاودانی آن بیرون بود. تو دست‌شویی مردها، جایی که یک مست آن‌جا بالا آورده بود و زمین کاملاً خیس بود، با دقت موهام را شانه کردم. بعد رفتم بیرون و نشستم پشت یک میز پنج‌دلاری که مناسب به‌نظر می‌رسید و پنجاه دلار ژتون خریدم. یک متصدی مویلوئید قدکوتاه بود و یک مرد آبله‌رو هم درست پشت سرش. چهار دسته کارت روی میز بود اما من عادت ندارم آن‌ها را بشمارم، عادت دارم که بغل دست یک برنده با یک کوه ژتون که جلوش ریخته، بنشینم و شرط‌های کوچک ببندم. از آن جور آدم‌ها که زیاد حرف می‌زنند و با هر دست برد سر برمی‌گردانند که ببینند تماشاچی برای بردشان جمع شده یا نه.

من به آن کارت‌پخش‌کن زن نگاه نکردم اما هرازچندگاهی به خودم لبخند می‌زدم. خیلی ساکت بودم. هربار که نوبت من بود و مرد آبله‌رو نگاه نمی‌کرد یک ژتون به آن زن می‌دادم. زن به من نگاه نمی‌کرد اما سرش را کمی تکان می‌داد و انگار با خودش می‌خندید. دهانش کوچک اما خوش‌ریخت بود. کم‌کم انگار باهم متحد شدیم. نه این‌که قلبی در کار باشد، بیشتر شبیه این بود که داشتیم با انداختن کارت‌ها از هم دل‌بری می‌کردیم. این چیزها پیش می‌آید. نیم‌ساعت بعد دست کوچک و گوشتالوش را از وسط کوه ژتون‌های مرد آبله‌رو رد کرد و نصفش را به طرف من سراندد. بعد دیگر بلند شدم که بروم — فقط برای سرگرمی بود، چیزی نبود که زیاد طول بکشد. وگرنه اصلاً کلاس نداشت و بازی‌مان را خراب می‌کرد. بیست دلار برای زن متصدی گذاشتم و صد و بیست و پنج دلار هم نقد کردم.

۱. در بعضی کافه‌ها چنین رسم است که موسیقی با متن ترانه روی تلویزیون پخش می‌شود و مشتری‌ها آن را با صدای خودشان می‌خوانند. - م.

با ماشین تا بخش مکزیکی نشین شهر راه زیادی نبود. تاریک بود، ساکت و چراغ‌های زیادی هم روشن نبود. ماشین را کنار جدول پارک کردم، شیشه را دادم پایین، نشستم و سیگاری گیراندم و چیزی نگذشت که یک بچه آمد جلو. امکان نداشت بیشتر از سیزده چهارده سال داشته باشد. برای این‌که قیافه‌ام را بهتر ببیند زل زد تو ماشین. وقتی به او گفتم می‌خواهم چی بخرم رفت جلو ماشین و به پلاک کالیفرنایی ماشینم نگاه کرد. بعد رفت سر پیچ کوچی و چند دقیقه بعد کسی که انگار مادرش بود آمد و ایستاد کنار پنجره‌ی ماشین. یک زن خپل با یک صورت پهن جذاب و لباس سیاهی که برایش خیلی تنگ بود اما جوری رفتار می‌کرد که انگار خسته یا تولب بود. صد و پنجاه دلار می‌خواست برای یک بسته‌ی شش‌تایی که به اندازه‌ی کافی ارزان بود اما خیلی روراست به او گفتم فقط صد و بیست و پنج دلار دارم. به اسپانیایی چیزی گفت که معلوم بود راضی نیست، اما بعد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و من با دو ویزاکارت، دوتا مسترکارت و دوتا آمکس^۱ که یکی‌اش اعتبار طلایی داشت، راه افتادم.

اگر تصمیمات اجرایی نمی‌گرفتم پس چه‌کار می‌کردم؟ وقتی برگشتم مثل داشتم به خودم افتخار می‌کردم. کارن درحالی‌که دستش را انداخته بود روی بچه خوابیده بود. من هم خسته بودم و تصمیم گرفتم تا صبح صبر کنم. یکی از مجوزهای رانندگی‌ام را تطبیق دادم، امضام را تمرین کردم و بعد رفتم و روی آن یکی تخت خوابیدم و با خودم فکر کردم این‌جا عجب کشور معرکه‌ای است.

هر حس و حال احمقانه‌ای هم که داشتم مشکل جهنمی کماکان سر جاش بود. این چه حس مزخرفی بود که دچارش شده بودم؟ چه‌طور می‌توانستم این بچه‌ی فسقلی را جوری از کارن جدا کنم که بیشتر از این نزنند به سرش؟ و گیرم که این

۱. Amex؛ نوعی کارت اعتباری - م.

کار را بکنم، چه‌طور موقع تحویل بچه به پدر و مادر خودش از دست قانون فرار کنم؟ بعدش هم چه‌طور کارن و تازه‌خودم را، از دادگاه ایالتی دور نگه دارم، به‌علاوه از روزنامه‌هایی که از او به عنوان هدف نفرت عمومی استفاده خواهند کرد؟

صدالبته که صبح آن‌قدر سرش گرم بچه بود که دیگر برای من وقت نداشت. یا اصلاً تمایلی نداشت. همه‌چیز خلاصه شده بود در خسو این و خسو آن، و همه‌ی عشقش را بیرون می‌ریخت و هیچی سهم من نمی‌شد. مرا فرستاد که بروم خرید کنم، بی‌آن‌که احساسم را در نظر بگیرد و حتا لازم ندید توضیح بدهد که بچه شیرهی جاناش را کشیده بود و انگار مادر واقعی‌اش بود که داشت دوران نقاهت بعدِ زایمان را می‌گذراند. فقط انتظار داشت این‌ها را بفهمم: این طرف و آن طرف شدنش، وقتی دستش را پشت سرش می‌گذاشت و به فکر فرو می‌رفت یا موهایش را که تو صورتش ریخته بود فوت می‌کرد چون هر دو دستش سرگرم بچه بود و پوشکش را عوض می‌کرد.

عجیب است که چه‌طور زنی می‌تواند در زمان‌های مختلف این‌قدر عوض شود، حتا گرفتارِ عشق دیوانه‌ای مثل این، که از همان لحظه‌ای که وارد نیچرز بسکت شدم تا برای تولد مادرم گل به الی‌نوی بفرستم و توجهش را برای اولین بار جلب کردم، یک دل نه صد دل عاشقم شد. آن‌جا یک دختر دوست‌داشتنی بود که لباس بلندی پوشیده بود و پابرنه بود و به‌نظر می‌رسید از بوی خاک و رطوبت سنگین یک گل‌فروشی خلق شده بود. او که زبانش بند آمده بود به من نگاه می‌کرد. موهایش را زد پشت گوش‌اش و گفت چه‌قدر خوب است که من مادری دارم که این‌قدر به فکرش هستم. با حرفش مخالفتی نکردم. خودم هم با این خیال همراه شدم، چون بیست و پنج دلار برای خرید یک دسته‌گل قروقاطی می‌دادم و به این امید داشتم سرمایه‌گذاری می‌کردم که ده یا بیست برابرش از آن پیر عجوزه به من برسد.

بعد این‌که با شیرینی و قهوه و یک ظرف ماست برای کارن برگشتم و یک‌سری خرت‌وپرت از داروخانه خریدم، باران در داپل سیتی شروع شد. رعدویرق و یک سیل غیرمنتظره‌ی بهاری و کاری که او کرد این بود که بچه‌ویلسن را برداشت و رفت پشت مُتِل و آن‌جا از پرچین باغچه‌ی نامرتبی گذشت و روی خاک کف بیابان قدم گذاشت؛ می‌خندید و بچه‌ی بیچاره را بغلش کرده بود و سر بچه را گرفته بود بالا تا باران بخورد و وقتی داشتم حرف می‌زدم گوش‌اش بدهکار نبود و هر وقت می‌خواستم برگردانمش تو، دستم را پس می‌زد. بعد، باران همان‌طور که بی‌مقدمه شروع شده بود بی‌مقدمه هم بند آمد و کارن با موهای خیس، انگار که دوش گرفته باشد، همان‌جا ایستاد. گفت بین بچه‌ی عزیز، می‌بینی خدا دارد چه‌کار می‌کند؟ و به من گفت، تو هم همین‌طور لستر. صبر کن تا نهرهای کوچک از سرچشمه‌شان جدا شوند، خوب چشم‌هات را باز کن — این معجزه‌ی ناب بیابان است که الان می‌بینی.

منظورش فقط همین گل‌های وحشی دشت بود که به دلگرمی همان اندک‌بارانی که بارید، با عجله شکوفه دادند، همین هم شد — مجموعه‌ی کوچکی از سنبله‌های آبی و زرد و سفید و گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌های کوچک گُل در فرورفتگی‌ها، نزدیک زمین به هم چسبیده بودند، انگار نمی‌خواستند شانسِ داشته باشند که جای دیگری دورتر از آن‌جا برویند، گل‌هایی که واقعاً باز شدن‌شان را نمی‌بینی اما احساس می‌کنی همیشه آن‌جا بوده‌اند و توقفِ اتفاقی متوجه‌شان نشده بودی.

خب اگر از این چیزها خوشت می‌آید باید بگویم زیبا هم بودند اما بچه هنوز نمی‌توانست ببیند هر چند به‌نظر داشت از زیر دست کارن چشم می‌گرداند، دستی که آن را مثل چتری بالای سر بچه گرفته بود و این فکر مسخره به ذهنم رسید که آن‌ها باهم ارتباط دلی دارند، این دیوانه و این نوزادِ دو سه‌روزی دزدیده‌شده، یک لحظه ارتباط میان آن‌ها به‌نظرم خنده‌دار و مضحک آمد. زیر خورشید آن‌جا، میان دشتِ گل‌ها پشت متل می‌گشتند.

همان جا به حال خودشان ول‌شان کردم و کلیدهای دورانگو را برداشتم و آن را به یک نمایشگاه ماشین‌های دست‌دوم، انتهای بزرگراه بردم. می‌خواستم در اولین فرصت از داپل سیتی بزنم بیرون. اعتقاد داشتم اگر کاری نمی‌کنم دست‌کم باید به راهم ادامه دهم. ضمناً دیگر نمی‌خواستم مجبور شوم اجاره‌ی یک روز دیگر اتاق را پردازم و ساعت تخلیه‌ی اتاق دوازده ظهر بود.

دورانگو به اسم هر دو ما بود هر چند در واقع این را با پس‌انداز کارن خریدیم، اما باید بگویم به خاطر فشار من بود که آن را خریدیم چون همیشه دورانگو را خیلی دوست داشتم.

همان موقع هم که خریدیمش دست‌دوم بود، هر چند شرایط مناسبی داشت؛ کیلومترشمارش فقط پنجاه هزار مایل را ثبت کرده بود و از آن موقع من هم بیست هزارتا به آن اضافه کرده بودم، اما چرخ‌های جلو هنوز نو بودند و همین را برای آن یارو تو نمایشگاه ماشین توضیح دادم اما بی‌فایده بود، چون او فقط هفتصد و پنجاه‌تا و اگر نقد می‌خواستم ششصدتا به من می‌داد. ششصدتا را گرفتم. مردک شارلاتان کوتوله و چاقی بود که پیراهن سفید داشت با یک کراوات باریک اما دست‌کم وقتی پلاکم را باز کرد و دستم داد خیلی سؤال‌پیچم نکرد.

یکی از کارگروهاش مرا یک مایل تا لب جاده‌ای به طرف کرایه‌ی ماشین ساوت‌وست^۱ رساند و من با کارت اعتباری آمکس طلایی‌ام یک ون مدل ویندستار^۲ خریدم که بزرگ‌ترین و شاید تنها شاخصه‌ی مهمش این بود که پلاک نوادا داشت.

با همین ون جدید براق و کسل‌کننده که حتا حاضر نبودم جنازه‌ام را با آن تشییع کنند زن و بچه‌ی قلابی‌ام را برداشتم و به سمت غرب و کالیفرنیا برگشتم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. اما خیلی خوب در یک ماشین خانوادگی استار شده بودیم و پسر بچه‌ی شیرین کوچولومان هم روی صندلی کودک جدیدی که برایش

خریده بودم خواب بود. کارن دستی روی روکش صندلی کشید. از این‌که هر صندلی جای گذاشتن نوشیدنی داشت تعجب کرده بود. همان‌طور که تمام حرکات مرموزم را می‌پذیرفت و بندستار را هم قبول کرد. احساسم نسبت به اوضاع داشت تغییر می‌کرد: جیم پر بود و حالا کمی هم غرور در قلبم حس می‌کردم چون کارن ماشین جدید را دوست داشت. رادیو را روشن کرد و همان‌طور که خورشید پشت سرمان می‌درخشید و ترانه‌ی رویاهای شیرین تو از پَتسی کلاین^۱ کبیر را گوش می‌کردیم به طرف غرب می‌رفتیم و کارن لبخند مرموزی به من زد و رمزآلود براندازم کرد که نزدیک بود همان‌طور که داشتیم با پَتسی همراهی می‌کردیم به لاین بعدی منحرف شوم. می‌دانم باید تمام شب گذشته از تو متنفر می‌بودم عوض این‌که رویای شیرین تو را ببینم.

حالا باید بپذیرم که ایده‌ای داشت در من شکل می‌گرفت، ایده‌ای که نه‌تتها آن را حلاجی نکرده بودم بلکه حتا به ذهنم هم خطور نکرده بود — این‌که خودم را به دست جریان اتفاقات بسپارم، مسئولیت دیوانگی عزیز جانم را بپذیرم، همه‌اش را قبول کنم، همان‌طور که قبل تمام اتفاقات خود او را پذیرفته بودم. چرا که نه؟ بچه‌ویلسن حالا یک شخصیت مستقل داشت که از آن خوشم می‌آمد. فقط وقتی لازم بود گریه می‌کرد، باورتن بشود یا نه، بیشتر اوقات غرق بحر تفکر به‌نظر می‌رسید و خیلی جلدی به دنیای تازه‌ای که خودش را در آن می‌دید، توجه می‌کرد. انگار حالا که دنیا را درهم و مبهم می‌دید، می‌خواست تلافی‌اش را با دقت گوش کردن در بیاورد. با وجود این‌که کارن به من می‌گفت آن‌چه به‌نظرم لبخند می‌رسد در واقع نشانه‌ی رودل کردن بچه است، اما مشکل می‌توانستم در جوابش لبخند نزنم. به‌نظر کارن داشت صاحب آن عشق خردمندانه می‌شد که مادرها لحظه‌ای که مادر می‌شوند به آن می‌رسند، انگار از همان لحظه که خیلی خونسرد نوزاد یک زن دیگر

را زد زیر بغلش و از بیمارستان زد به چاک، آن هورمون‌های مادرانه یا هر چیز دیگری که در کار بودند، در بدنش فعال شده بودند.

من چیزی درباره‌ی خانواده‌ی ویلسن نمی‌دانستم جز این که آقای ویلسن یک حساب‌دار بود و در نتیجه زندگی پرهیجانی در انتظار ایسن بچه نبود ولی همین حالا، وقتی حتا یک هفته‌اش هم نشده دو ایالت و باران نادر بیابان را دیده که آن‌ها که در بیابان زندگی می‌کنند به ندرت شاهدش هستند و مادر فرمایشی و زیباش که از نظر قانون یک مجرم دیوانه بود، یک گل کوچک آبی چیده بود و ساقه‌ی آن را در دست کوچولوی بچه گذاشته بود و بچه هم ناخودآگاه انگشتانش را دور آن حلقه کرده بود، و همین‌طور که داشتیم به طرف کالیفرنیا می‌رفتیم، بچه با این که داشت هفت پادشاه را خواب می‌دید همچنان ساقه‌ی گل را در دست می‌فشرد.

با همه‌ی این‌ها و خورشیدی که راه پیش روی مان را مثل جاده‌ای طلایی روشن می‌کرد، دچار توهم زندگی جدیدی برای خودم شدم، زندگی‌یی که هیچ‌وقت این جوری‌اش را نخواست بودم، جایی همسر یکی و پدر دیگری باشم، قابل اطمینان باشم، یک شغل تمام‌وقت داشته باشم، و جایی را فقط برای خود و خانواده‌ام در این دنیا بسازم. وقتی هم که بمیرم آن‌ها باید حسابی عزاداری و دعا کنند تا روحم به خاطر عشق و زندگی محترمانه‌ای که به آن‌ها دادم قرین رحمت شود.

خبر ویژه‌ی رادیو مثل پاشیدن آب سرد به صورتم بود: پدر و مادر بچه ویلسن یادداشت باج‌خواهی دریافت کرده بودند.

ما حدود صد مایلی شرق کرنشاو بودیم. ماشین را کنار جاده نگه داشتم. جزئیات آن یادداشت فاش نشده بود اما ظاهراً خانواده‌ی ویلسن می‌خواستند خواسته‌های رباپنده‌ی بچه را تأمین کنند.

لعتی!

چی شده لستر؟

باورت می‌شود؟

کوییدم روی فرمان. بچه بیدار شد و زد زیر گریه. کارن برگشت و کمر بند ایمنی صندلی بچه را باز کرد و آوردش جلو و بغلش کرد، انگار داشت از او در مقابل من محافظت می‌کرد.

لستر، داری ما را می‌ترسانی!

می‌توانی شیطان‌صفتی‌های این دنیا را درک کنی که یک مُشت آشغال از این زن و مرد بدبخت سوءاستفاده کنند و از قَبْلِ درد و رنج آن‌ها پولی به جیب بزنند؟

کارن لحظه‌ای ساکت ماند. گفت قبول دارم که در این دنیا آدم‌های شیطان‌صفتی هم هستند، بله، اما معتقدم که مردم می‌توانند رستگار شوند. صدایش گرفت. به‌زور توانست جمله‌اش را تمام کند. شروع کرد به تکان دادن بچه تو بغلش و چیزی نگذشت که اشکش سرازیر شد و حالا هر دوشان داشتند برایم آب‌غوره می‌گرفتند.

از ماشین پیاده شدم و سیگار روشن کردم و روی چمن کنار جاده قدم زدم. یک ماشین با سرعت رد شد و بادش من را تکان داد. بعد یکی دیگر رد شد. آرزو کردم کاش سوار یکی از این ماشین‌ها بودم. پشت پرچین، کمی پست‌تر از سطح جاده، قطعه‌قطعه صیفی‌کاری‌هایی بود که گویی کیلومترها ادامه داشت. دلم می‌خواست وسط این ناکجاآباد یک کشاورز باشم که از راه کاشتن محصول، حالا هر چه بود، اسفناج یا کلم یا هر صیفی غیرقابل خوردن و کوفتی دیگری، امرار معاش می‌کردم. دلم می‌خواست هر کسی باشم جز این که هستم و هر جا باشم جز این جا، حالا چه غلطی باید می‌کردم؟

به کارن اشاره کردم که شیشه را بدهد پایین: تا حالا به ذهنت خطور کرده توبه آن‌ها که درخواست باج کرده‌اند چنین فرصتی داده‌ای؟

این طوری همه‌ی استراتژی دیپلماتیکم را به باد دادم. همه‌ی آن عصبانیتی که فرو نشانده بودم سر این دختر بیچاره خراب شد که نشسته بود و داشت بچه را تو

بغلش تکان می‌داد. بعد چشمان کم‌رنگش سرخ و ورق‌لنیده شدند و اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد.

بله، تو واقعاً گند زدی، می‌دانستی؟ تو دیگران را به ارتکاب گناه تشویق کردی، کارن رویلو. و نه فقط این کثافت‌ها. فکر کن اگر بچه واقعاً دست آن‌ها بود چه می‌شد؟ به نظرت به صلاح بچه است که یادداشت باج‌خواهی‌اش در سراسر کشور پخش شود؟ البته که نه. حالا این کثافت چه طور می‌تواند به آن پدر و مادر بدبخت اعتماد کند؟ آن هم وقتی که فکر می‌کند آن‌ها خبر بچه‌دزدی‌شان را همه‌جا جار زده‌اند. اگر تو جاش بودی در این شرایط که بدون ریسک قاطی شدن پلیس و اف‌بی‌آی و رسانه‌ها نمی‌توانی با این پدر و مادر معامله کنی چه کار می‌کردی؟ منظورم ایستگاه لعنتی رادیو لس‌آنجلس است. لس‌آنجلس! حتا اگر جنازه‌ی بچه هم پیدا شود عین خیال‌شان نیست. آن‌ها فقط می‌خواهند مردم به برنامه‌هایشان گوش دهند تا بتوانند آگهی‌هایشان را به خورد آن‌ها بدهند. از برملا کردن روابط خصوصی آدم‌ها عشق می‌کنند. به خودشان می‌بالند که چه گزارشگرهای محشری‌اند! برای همین کارن، شرش دامن همه را می‌گیرد، مثل امواج رادیو که همه‌جا پخش می‌شود.

با حق‌گفت آن آدم هیچ کار بدی با این بچه نمی‌کند. هیچ‌کدام آن‌ها نمی‌توانند. چون بچه پیش‌شان نیست. پیش من است. این را گفت و با اشتیاق گونه‌های بچه، روی سرش، و خلاصه هر جاش را که قنداق نشده بود، بوسید.

حالا آرام‌تر شده بودم. گفتم خب شاید این‌طور نباشد. اما ویلسن‌ها این را از کجا بدانند؟ وقتی بفهمند این یارو فقط یک کلاهبردار بوده، یعنی این کثافت کار بدی با آن‌ها کرده. آن وقت خدا می‌داند چند هزار دلار فقیرتر می‌شوند. بعد بیشتر رو به خودم تا او گفتم حالا همه فکر می‌کنند که تو یک همدست داری، یک شریک جرم‌مرد، چون زنی تنها که یک بچه را می‌دزدد هدفش باج‌خواهی نیست.

کارن در را باز کرد و پیاده شد و بچه‌ویلسن را داد به من و از روی شانه‌ی خاکی مسافتی را طی کرد و بعد رفت پشت یک درخت تا اجابت مزاج کند.

قبلاً هیچ‌وقت بچه را حتی یک لحظه هم بغل نکرده بودم. موجود کوچولوی گرمی بود. می‌توانستم ضربان قلبش را حس کنم و خودش هم وول می‌خورد تا به من که بغلش کرده بودم نگاه کند. دیگر هم گریه نمی‌کرد.

وقتی کارن برگشت بچه‌ویلسن را گرفت و با سگرمه‌های توهم نشست و مستقیم زل زد به روبه‌رو، و دیگر گریه هم نمی‌کرد. انگار منتظر بود که ماشین راه بیفتد و اصلاً نیاز نبود که یک راننده کنار دستش بنشیند و استارت بزند.

چند مایلی نرسیده به یک شهر رفتم به پمپ‌بنزینی که یک فروشگاه کوچک هم داشت. برای خودمان آب معدنی خریدم و یک بطری هم برای آشتی به کارن تعارف کردم. بدون این‌که به من نگاه کند آن را گرفت. هر چه روزنامه داشت خریدم، روزنامه‌ی محلی، لس‌آنجلس تایمز و ساندیپ‌گو. همه‌شان یک داستان را چاپ کرده بودند. داستان‌های مهیج و پرآب‌وتاب. و کنار هر مقاله عکس طراح‌ی پلیس که خیلی شبیه کارن بود، فقط با گوش‌های بزرگ‌تر و دهانی جمع‌وجورتر و چشمانی که مال یک نفر دیگر بود. از طرفی اصلاً شبیهش نبود و از طرفی آن‌قدر شبیهش بود که باعث نگرانی شود.

روزنامه‌ها را انداختم دور. احساس کردم دیگر لازم نیست چیزی را به‌زور به او نشان دهم. تا آن‌جا که به من مربوط می‌شد او دیگر حق نداشت درباره‌ی این مسئله حرفی بزند. به راه‌مان ادامه دادیم تا این‌که سر و کله‌ی یک شهر مرتب و کوچک پیدا شد که درختانش سایه‌های بزرگی در خیابان گسترده بودند و خیابان‌ها و خرده‌فروشی‌ها تروتمیز بودند و چشم را آزار نمی‌دادند. پرنده هم پَر نمی‌زد، انگار سکنه‌ی شهر مشغول چرت ظهرشان بودند، حتا پلیس‌ها.

آن وقت این فکر به مغزم خطور کرد: اگر جریان در هر روزنامه‌ای چاپ شده بود، اگر در سراسر این ایالت لعنتی خبرساز بود، پس فرقی نداشت که بچه‌ویلسن را کجا می‌گذاشتیم. و فکر کردم چرا این جا ولش نکنیم؟ اگر حالا نه، پس کی؟

سر هر پیچ که می‌ایستادم به چپ‌و راست نگاه می‌کردم و همان‌طور که می‌رفتم هر گوشه و کناری می‌ایستادم تا این‌که بالاخره یکی از آن جاهای مناسب را دیدم — کلیسایی با نمای سیمان سفید تمیز و شیروانی شیب‌دار قرمز. یک کلیسای کاتولیک که مثل هر چیز دیگری در این شهر، معقول و خوش‌آب‌ورنگ بود. شمایل مسیح مصلوب هم روی برج سیمانی کلیسا بود. الان یادم نیست که کلیسا به اسم کدام قدیس بود، حتا اسم شهر هم از خاطرم رفته — آن لحظه آن قدر حیاتی و پُر اضطراب بود که از فضای اطرافم فقط تأثیر جسمی‌اش در ذهنم باقی مانده است. چند دقیقه بعد رفتن کارن به کلیسا که دسته‌های صندلی‌کردک را مثل سبد گرفته بودم اشعه‌ی خورشید را روی گردنم حس کردم. یادم است همان‌طور که توی وین روشن و در پارکینگِ خط‌کشی‌شده و مرتب و خالی نشسته بودیم چه راهکارهایی به کارن دادم و اگرچه دستگاه تهویه روشن بود اما حس کردم فرقی هم ندارد چون قطرات کوچک عرق از پشتم سرازیر شدند.

به‌نظر خیلی عجیب بود که کارن هم مثل من آماده بود، مثل این‌که جایی، در یک لحظه — خودم هم نمی‌دانستم کی — باهم ارتباط مغناطیسی برقرار کرده بودیم. انگار همیشه آدم‌های عاقلی بودیم که تو همدلی کاملی به سر می‌بردیم. بنابراین همان‌طور که به او نگاه می‌کردم حس غریبی بر من مستولی شد که فهمیدم کارن روییلو را دوست دارم. عاشقش بودم. یعنی یک‌دفعه دچار این حس شدم — هجوم شگفت‌آور حس شادمانی که در گلویم جوشید و نزدیک بود از چشمانم بیرون بریزد. عاشقش بودم. وجود ظریفش قوی بود. خل و چل‌بازی‌اش اسرارآمیز بود. و عجیب بود که آن‌چه قبل این ماجرا بارها و بارها برایم گفته بود حالا تو ذهنم طنین می‌انداخت — این‌که چه قدر مرا می‌پرستد و به تمام روش‌هایی که مردم آن را

عشق می‌نامند دوستم دارد. این پیوند حالا که این قدر ترسناک بود حتماً واقعیت هم داشت. البته من چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم. احتیاجی به این کار نبود. او می‌دانست. صمیمیت ما در این واقعیت بود که وقتی با چشمان رنگ‌پریده و گرگ‌مانندش به من زل زده بود، باهم توطئه کردیم تا آن‌جا که وقتی از ماشین پیاده شد و رفت طرف کلیسا، با خودم فکر کردم شاید آن‌طور که فکر می‌کردم کار من نبوده و همه‌اش زیر سر خودش بوده که مرا در چنین موقعیتی قرار داده. چون یادم است فقط یک سؤال درباره‌ی نحوه‌ی کار پرسید درحالی که انتظار داشتم بیشتر از این‌ها مقاومت کند. گفت، لستر نمی‌دانم چه‌طور باید در کلیسا اعتراف کنم.

گفتم کاری ندارد. برو تو اتاقک‌شان بنشین. باید جایی گوشه‌ی سالن باشد. لازم نیست حتماً کاتولیک باشی که به حرفت گوش کنند. وقتی پدر روحانی صدات را بشنود، آن طرف پرده می‌نشیند و فقط کافی است بگویی که می‌خواهی به چیزی اعتراف کنی. وقتی حرف‌ها را شنید هر چه گفתי بین خودتان می‌ماند. مجبور نیستی صلیب بکشی یا کاری کنی — اگر از او بخواهی که راهنمایی‌ات کند به تو می‌گوید چه‌کار کنی. یعنی خودت منظورش را می‌فهمی. بعد هم از او تشکر می‌کنی، آن هم از ته قلبت و شاید هم بهتر باشد از خدا هم تشکر کنی که آدم‌هایی هستند که زندگی‌شان را وقف چنین کارهایی کرده‌اند.

بعد او چه‌کار می‌کند؟

خب، فکر می‌کنم کشیش‌ها هم روزنامه می‌خوانند و مثل هر آدم دیگری تلویزیون تماشا می‌کنند، بنابراین می‌فهمد منظورت کدام بچه است. او می‌گوید خب حالا بچه‌ویلسن کجاست؟ و تو هم به او می‌گویی پدر، بچه این جاست. شما بچه را تو سبدش در سالن و جلوی در ورودی پیدا می‌کنید. یک ساک کاغذی شیرخشک و پوشک و یک بسته پولایس پورین برای ضد عفونی ناف بچه آن جاست. وقتی او بلند می‌شود و می‌رود از در کناری بیا بیرون و یک‌راست بیا جایی که پارک کردیم.

کارن زن شجاعی است. همیشه همین‌طور بود ولی هیچ‌وقت مثل این لحظه شجاعت به خرج نداده بود. همان‌طور که دامنش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و موهای دم‌اسبی و باوقارش تاب می‌خوردند و به دلیلی نامشخص، پاهای معمولاً برهنه‌اش را در یک جفت صندل فرو کرده بود وارد کلیسا شد.

اما قبل این‌که نفس عمیقی بکشد و از ویندستار پیاده شود، بچه را گرفت تو بغلش و دستی به کله‌ی کوچکش کشید و موهای تیره‌اش را با سرانگشتانش، از روی چشمانش که خونسرد او را نگاه می‌کرد کنار زد و بعد رویش را برگرداند. بعد درست مثل دوستِ مادری که یک لحظه اجازهِ بغل کردن بچه را پیدا کرده باشد، او را آرام گذاشت تو بغلم.

تمام روز، همان‌طور که می‌رفتیم، کارن روی صندلی عقب خوابیده بود، دست‌هاش را گذاشته بود زیر چانه‌اش. تصمیم گرفته بودم بروم سمت شمال و از اتوبان‌ها دوری کنم. وقتی غروب شد جلوی یک مثل پارک کردم و او هم از ماشین یک‌راست رفت تو رخت‌خواب و خودش را کشید زیر ملافه‌ها و فوری خوابش برد. خطر نکردم که یکهو بیدار شود و تلویزیون تماشا کند. بنابراین دوشاخه‌ی تلویزیون را درآوردم و خرابش کردم. بعد رفتم رستوران تا آن‌جا پای تلویزیون بار بنشینم. آقا و خانم ویلسن را نشان می‌داد که بچه‌شان را بغل کرده بودند و اشک شوق می‌ریختند. آن‌ها زوج جوانی نبودند، هر دوشان چاق بودند، و راستش آقای ویلسن شکم گنده‌ای داشت که یک لحظه با خودم فکر کردم هرگز دلم نمی‌خواهد خودم هم آن‌جوری شوم. بعد معلوم شد که آن‌ها شش بچه‌ی قدونیم‌قد دیگر هم دارند که همگی دورِ کاناپه‌ی آن‌ها ایستاده بودند و با همان حالت آرام و جدی که در چهره‌ی بچه‌ویلسن دیده بودم به دوربین نگاه می‌کردند.

در همین گیرودار گوینده‌ی تلویزیون داستان پیدا شدن بچه را توضیح داد و از قول آقای ویلسن گفت که او و همسرش خیلی خوشحال هستند و بچه‌دزد را

بخشیده‌اند ولی قبل این‌که نفس راحتی بکشم، تصویر کات خورد به چهره‌ی افسر واحد تجسس پلیس فدرال و او گفت تحقیقات این واحد ادامه خواهد داشت — صرف‌نظر از نتیجه، یک جرم فدرال صورت گرفته است و این دستِ خانواده‌ی ویلسن نیست که بخواهند آن آدم تعقیب شود یا نه. تصویر بعدی هم همان نقاشی کج‌وکوله‌ی کارن بود.

از مغازه‌ی هدایای آن‌جا دوتا عینک آفتابی و یک کلاه تیم بیس‌بال انجلز^۱ خریدم و کله‌ی سحر راه افتادیم. کارن عینک زد و تا خود کالیفرنیا موهایش را زیر کلاه گذاشت. به‌ندرت از کارت‌های اعتباری‌ام استفاده می‌کردم، از هیچ‌کدام بیشتر از یک‌بار استفاده نکردم و فقط یک مرتبه چندبار ریسک کردم و بعد انداختمش دور چون نمی‌خواستم شانس یک‌دفعه از من رو برگرداند و آن وقت به طرف موجودی نقد و روبه‌پایان‌مان رفتیم.

به سانفرانسیسکو که رسیدیم کارن را دم یک سینما پیاده کردم و به نو استریت^۲ رفتم تا ببینم قرن^۳ هنوز آن‌جا زندگی می‌کند یا نه. هنوز همان‌جا زندگی می‌کرد. وقتی در را باز کرد گفت خب، بین کی این‌جاست. قرن هیچ‌وقتی از کسی چیزی به دل نمی‌گرفت. تو کار موسیقی بود و زندگی‌اش را از راه خواندن توی کلاب‌ها می‌گذراند. حالا یک همخانه هم داشت، یک زن چاق و بزرگ‌تر از خودش که آن‌قدر مزذب بود که بهانه‌ای بیاورد و برود؛ احتمالاً رفت به بار موردعلاقه‌اش یا جایی دیگر. تمام دو ساعتی که فیلم طول می‌کشید مشغول صحبت با فرنی بودم و بعدش باهم تا عابربانک خواربارفروشی محل رفتیم. موقع رفتن قسم خوردم که این گشاده‌دستی‌اش را تمام‌وکمال جبران می‌کنم. می‌دانستم که حرفم را باور نکرده چون خنده‌ی مهربانانه‌ای تحویل داد و گفت بعداً معلوم می‌شود و همان‌طور که داشتم خداحافظی می‌کردم و از سر پیچ می‌چرخیدم او کماکان داشت لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد.

درست قبلِ مرز ایالت اورگان، پلاک نوادا را از ویندستار برداشتم و آن را با پلاک قدیمی و کالیفرنایی دورانگو عوض کردم.

در سیاتل، با قایق^۱ رفتیم کانادا، در مه خاکستری و سبز آن روز روی عرشه‌ی قایق ایستادیم، صدای آژیر مه از سطح آب می‌آمد و بوی دریا به مشام می‌رسید و مرغ‌های دریایی در آن دید محدود، سروکله‌شان پیدا می‌شد و باز غیب‌شان می‌زد. کارن این بخشِ مسافرت را دوست داشت. آرامش جدیدی بین ما به وجود آمده بود و بازوم را با هر دو دست، با عشق و علاقه‌ی یک همسر تمام‌عیار گرفته بود.

توی هتلی در ونکوور همان حالت عاشقانه‌ی روزهای اول‌مان را ادامه دادیم و این بار خیلی هیجان‌انگیز بود. واقعاً فهمیده بود زندگی یعنی چی، حالا می‌فهمیدم نسبت به ماه قبل که خیلی تو خودش رفته بود، سرزنده‌تر شده بود.

ونکوور مثل هر جای دیگری که تا حالا از کانادا دیده‌ام شهر خیلی تمیزی است — ساختمان‌های اداری شیشه‌ای به رنگ آبی آسمان، ساحلی پُر قایق‌های بادبانی بزرگ و قایق‌های موتوری، مرکز شهری بدون یک‌ذره آشغال و آدم‌هایی که سرشان به کارشان است و مزاحم کسی نیستند. البته شهری نیست که بخواهی مدت زیادی در آن بمانی. اما اگر خوب بگردی چیزی را که می‌خواهی پیدا می‌کنی. و من هم با مردی آشنا شدم که تو کار واردات و صادرات بود و از شر ویندستار خلاصم کرد، هر چند سه هزار دلار امریکا به من داد اما می‌دانستم دست‌کم آن را ده هزار دلار آبش می‌کند.

برای کارن با هزار دلار کانادا یک انگشتر و یک حلقه‌ی نامزدی خریدم، هر چند تا وقتی در آلاسکا ساکن نشدیم، باهم قانونی ازدواج نکردیم. این‌جا کارن دیگر کارن روییلو نیست و خانم «لستر رومانوفسکی» است، هر چند با وضعیتی که فعلاً دارد خیلی بیرون نمی‌رود که با مردم مواجه شود بلکه در کلبه‌ای که این‌جا در دامنه‌ی کوه اجاره کرده‌ام می‌ماند و از باغش مراقبت می‌کند و برای من و خودش

غذاهای خوشمزه می‌پزد چون حالا باید برای دو نفر بخورد. من هم پای کوه در سطح دریا بین کوهستان و ساحل، جایی که شهری در آن قرار دارد مشغول هستم. من کارهای مختلفی دارم، شستن و ساییدن قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها تو یک رستوران درجه‌سبی سرِ مرز، جایی که منوِ همبرگرهای گنده روی تخته‌سیاه رستوران نوشته شده است و متصدی بار ریش قرمز دارد و پیراهن چوب‌برها را می‌پوشد که آستین‌هاش را زده بالا و کفِ زمین هم خاک‌اره ریخته است. ضمناً صبح‌های خیلی زود و بعدازظهرها راننده‌ی اتوبوس مدرسه هم هستم و هر وقت لازم باشد شغل دیگری در ساحل گیلی دارم — جایی که ماهی‌ها را از قایق‌ها می‌اندازند بیرون و یک حمالی شاق است و باید پیش‌بند لاستیکی و دستکش و چکمه‌های بلند ضدآب بپوشی و آخرِ شیفِت هم دوش بگیری و یک خوشبوکننده‌ی درست‌وحسابی به خودت بزنی.

همین الان هم یک فرصت کاری جدید برای آخر هفته گیرم آمده است. می‌روم تو لباس بامزه‌ی یک خرس و به توریست‌هایی که از کشتی تفریحی پیاده می‌شوند خوشامد می‌گویم. بله، این کار را می‌کنم، چون هیچ‌کس نمی‌فهمد که من در آن لباس احمقانه هستم و بعدش هم این شانس را پیدا می‌کنم که بدون جلب توجه کسی به این کشتی‌ها نزدیک شوم. با خانم‌ها می‌رقصم و می‌خندانم‌شان و کنارشان ژست می‌گیرم تا از این سفر تاریخی به آلاسکا عکس یادگاری بگیرند.

روزهایی که تعطیل هستم، من و کارن می‌رویم جایی و خرس‌ها را تماشا می‌کنیم که برای شام‌شان ماهی قزل‌آلا از آب‌های کم‌عمق صید می‌کنند. کلی پرنده تو جنگل سروصدا می‌کنند و حیواناتی که حتا حوصله ندارم اسم‌شان را در کتاب لغت پیدا کنم، شب‌ها دوروبر کلبه سروصدا راه می‌اندازند. هر روز صبح آن بالا روی درخت‌ها یک عقاب سیاه کچل را می‌بینیم که بالای کوه زندگی می‌کند و عاشق اوج گرفتن در روزهای گرم است.

بیشتر مردمی که این جا زندگی می کنند آدم هایی هستند که به دلیلی با امریکا جور در نمی آیند، برای همین کسی را سوال پیچ نمی کنند. بیشتر کسانی که می بینم برای خودشان نقشه ی بزرگی دارند و من این حالت شان را درک می کنم. من هم این اواخر فکر می کنم نقشه های بزرگم باید ربطی به این کشتی های تفریحی داشته باشند. آن ها هر روز برای استراحت بدنه ی گنده شان را به کنار اسکله می کشند. وقتی توریست ها از تخته ی مسیر کشتی سرازیر می شوند و به خیابان ها می روند، خب، این ها، به علاوه ی ماهی یعنی نانم توی روغن است. اما بیشتر پول ها روی عرشه ی کشتی و در قمار خرج می شود و بنابراین دارم فکر می کنم بلکه راهی پیدا کنم که کارت شناسایی یک مسافر را داشته باشم و سفری یک شبه تا بندر بعدی بروم و فرداش درحالی که گُل از گُلَم شکفته برگردم — نمی دانم — این جا شرایطش مهیاست و بالاخره دیر یا زود راهش را پیدا می کنم.

وقتی برمی گردم خانه، کارن بفلم می کند و همیشه شام خوبی در انتظارم است و می نشیند آن طرف میز و دستش را می گذارد زیر چانه اش و وقتی دارم می خورم تماشا می کند. البته او نسخه ی اصلاح شده ام را ستایش می کند و به عنوان کسی که خودش هم ایده های متهورانه کم ندارد گوش به زنگی و انتظارم را برای یک موقعیت مناسب درک می کند. اما اساساً او به چیز دیگری جز بچه ای که دارد در وجودش رشد می کند فکر نمی کند. این همسر جوانم این روزها لبخند عاقلانه ای بر لب دارد، هر کسی اولین بار او را ببیند امکان ندارد به عقلانیت همیشگی او شک کند. دیشب می گفت امیدوار است از این که با من مشورت نکرده ناراحت نشوم اما او به اسم خسو عادت کرده و بنابراین اسم بچه همین خواهد بود.

جولین^۱: یک زندگی

وقتی پانزده ساله بود با میکی هولر^۲ ازدواج کرد. می خواست از خانه‌ی آخرین پدر و مادر خوانده‌اش فرار کند؛ جایی که پدرش اذیتش می‌کرد و به او نظر داشت؛ حتا قبل این که به بلوغ برسد. و کسی که مادر خوانده‌اش بود دوست داشت سر هیچ و پوچ بزند تو سرش. این جوری شد که با میکی ازدواج کرد. میکی هم دوستش داشت که این یک مزیت بود. قبل ازدواج اصلاً چنین تجربه‌ای نداشت. باعث می‌شد خودش را تو آینه نگاه کند و با موهایش ور برود. پسر بیست سالش بود، میکی. اسم واقعی‌اش مروین^۳ بود. پسر خوبی بود اما کمی شیرین عقل و دختر هم این مسئله را از همان قرار اول‌شان می‌دانست. سربه‌ها بود و چشم‌هاش ضعیف بودند، اما از آن‌ها نبود که روی زن دست بلند کند. دختر می‌توانست به او بگوید چه می‌خواهد، مثل یک فیلم یا تُستِ پنیر و یک شیک شکلاتی و همین می‌شد هدف زندگی پسر. [میکی] دوستش داشت و واقعاً هم می‌خواستش حتا اگر خود [میکی] هم معنای واقعی عشق و عاشقی را نمی‌فهمید.

در هر صورت حالا دیگر دختر بیرونِ آن خانه بود و با یک حلقه‌ی ازدواج تو انگشتش می‌رفت به دبیرستان ساوت سامتر^۴. بعضی پسرهای حرف‌های وقیحانه می‌زدند ولی دخترها با احترام بیشتری باهاش رفتار می‌کردند.

دایی فیلِ میکی به عنوان ساقدوش به محضر آمد تا شاهد عقدشان باشد. بعد مراسم دایی خندید و گفت خوش آمدی به خانواده‌ی ما جولین عزیز و محکم بغلش کرد و مدتی همین‌طور نگه داشتش. دایی فیل برای میکی حکم پدر را داشت و او را به عنوان راننده‌ی یکی از کامیون‌های تحویل نفت در تجارت خانگی‌اش استخدام کرد. میکی هولر تقریباً یتیم بود. پدر واقعی‌اش در زندان ایالتی بود، آن هم بدون داشتن حق آزادی مشروط و مادرش به دلیلی مشابه زیر خاکِ پشت کلیسای باپتیست اول دفن بود. چون جولین حالا فکر می‌کرد که دیگر باهم ندار شده‌اند، از میکی پرسید مادرش چه کار کرد که چنین بلایی سرش آمد. اما وقتی میکی خواست درباره‌ی این مسئله حرف بزند دست‌وپاش را گم کرد. این اتفاق وقتی افتاده بود که میکی فقط دوازده سال داشت. دختر پیش خودش این‌جوری حلاجی کرد که پدر میکی یک دائم‌الخمر دیوانه بود که حتا قبلِ این اتفاق هم کارهای بدی می‌کرد. اما حالا صدقه‌سر همین ماجراها بود که جولین داشت با میکی زیر یک سقف با دایی فیل و خاله‌کی^۱ زندگی می‌کرد.

خاله‌کی واقعاً باهوش بود. او معاون یک مدیر در سادرِن پیلز بانک^۲ بود آن طرف میدان کاخ دادگستری. بنابراین بین محل کار خاله و محل تجارت نفت دایی فیل آن‌ها خانه‌ی ویلایی زیبایی داشتند، با اصطبل و یک سیز پیک‌نیک و دوتا نئوبین درخت‌ها.

جولین اتفاقی را که خودش و میکی در آن زندگی می‌کردند دوست داشت هر چند که منظره‌ی پنجره‌اش رو به مسیرِ گاراژ بود و دختر تمام تلاش‌اش را می‌کرد، با وجود این که میکی لباس‌های چرب و روغنی‌اش را روی زمین می‌انداخت، آن‌جا را خوب و تمیز نگه دارد. ولی دختر درک می‌کرد که به عنوان یک همسر و یک مستأجر مجانی، چه وظیفه‌ی دوگانه‌ای دارد. مثلاً او قبلِ هر کسی که کارش تمام می‌شد می‌رسید خانه و سعی می‌کرد خودی نشان دهد. یک ساعت یا بیشتر وقت

داشت تکالیفش را انجام دهد و بعد باید می‌رفت به آشپزخانه و چیزی برای شام همه درست می‌کرد.

جولین همیشه مدرسه را دوست داشت — آن‌جا را خانه‌ی خودش می‌دانست. درس موردعلاقه‌اش هنر بود. از کلاس سوم نقاشی می‌کشید و وقتی در کلاس، نقاشی دیواری نبرد گتیزبرگ^۱ را می‌کشیدند، سهم او در نقاشی از همه بیشتر بود. اما حالا دیگر نمی‌توانست به عنوان یک زن متأهل در این برهه از زندگی‌اش خیلی نقاشی کند، دیگر فقط به خودش تعلق نداشت. اما هنوز هم متوجه چیزهایی می‌شد. از آن آدم‌ها بود که چشم‌هاش چیزی را که باید نقاشی می‌شد می‌دید. میکی سینه‌ی سفید بی‌مویی داشت و استخوان ترقوه‌ای که از این شانه به آن شانه جوری رفته بود انگار جانور باربری، چیزی باشد؛ و یک گردن دراز و ستون فقراتی که دختر می‌توانست مهره‌هاش را بشمرد. میکی مطمئناً او را دوست داشت — گاهی اوقات از فرط دوست داشتن زیادی، گریه می‌کرد — اما فقط همین. روز تولد شانزده‌سالگی دختر، میکی برایش یک لباس توخانه خرید که خودش از یکی از قسمت‌های فروشگاه برمن^۲ انتخاب کرده بود. سه سایز بزرگ‌تر بود. البته جولین می‌توانست آن را برای تعویض برگرداند ولی فکر بی‌برو برگردش این بود که در زندگی‌اش به عنوان همسر میکی بالاخره تا آن سایز رشد می‌کند. میکی دوست داشت او را موقع انجام تکالیف تماشا کند، کاری که به دختر می‌فهماند میکی جاه‌طلبی ندارد. میکی نمی‌خواست هیچ‌وقت مثل دایی فیل کسب‌وکاری داشته باشد و آخر هفته گلف بازی کند. در لحظه زندگی می‌کرد. هیچ‌وقت با کسی درباره‌ی خرید خانه‌ای برای خودش حرف نمی‌زد یا کاری نمی‌کرد که از چیزی که هست او را یک پله بالاتر ببرد. [...]

۱. Battle of Gettysburg: اشاره به تابلو معروفی دارد به همین نام که یادآور نبردی است که در شهر گتیزبرگ ایالت پنسیلوانیا، سوم جولای ۱۸۶۳ روی داد. این اثر تاریخی را نقاش فرانسوی پل فیلیپو خلق کرد. - م.
2. Berman

دایی فیل یک مرد بلندبالا بود با یک آرواره‌ی خوش‌فرم و کله‌ای که موهای مشکی روی آن می‌درخشید، موهایی که آن را جورِ خاصی شانه می‌کرد و صدای گیرایی داشت و با اعتمادبه‌نفس زیادی شوخی می‌کرد و چشمان سیاه نافذی داشت، اُهِ، او واقعاً یک مرد بود و در این شکی نبود. در وهله‌ی اول چیزی که جولین را عصبی می‌کرد وقتی بود که دایی فیل او را برانداز می‌کرد. یا این‌که یک خطِ آهنگِ معروفی را برای او می‌خواند: تو به چشم من خیلی خوشگلی! بعد جوری می‌خندید که به او بفهماند شوخی کرده است و این عادتش است. به خاطر بازی گلف در فضای باز برنزه شده بود. حتا نیمچه‌شکمی هم که درآورده بود، زیر لباس کش‌بافش انگار چیز درست و به‌جایی بود. نکته‌ی اصلی درباره‌ی او این بود که از زندگی‌اش لذت می‌برد، خیلی مردمی بود — آن‌ها دوستان مخصوص خودشان را داشتند اما کاملاً واضح بود که این دوستان از طریق دایی فیل با آن‌ها رابطه داشتند.

خاله‌کی دقیقاً قطبِ مخالف دایی فیل نبود اما از آن‌ها بود که بیشتر حواس‌شان جمع تجارت است. از آن آدم‌ها که هیچ‌وقت حتا موقع استراحت هم کفش‌شان را در نمی‌آورند ولی با این‌که تا جایی که به جولین مربوط بود، مهربان و بی‌غش بود، ترجیح می‌داد حالا که میکی کسی را برای خودش پیدا کرده که هوش را داشته باشد، خانه‌اش فقط برای خودش و شوهرش باشد. جولین این را می‌دانست — احتیاجی نبود کسی برایش بگوید. جولین جان هم می‌کند، باز خاله‌کی هیچ‌وقت از او خوش‌اش نمی‌آمد. خاله‌کی یک یانکی بود و به خاطر پیشنهاد کاری‌اش آمده بود جنوب زندگی کند. او و دایی فیل پانزده سال پیش باهم ازدواج کرده بودند. خاله‌کی او را فیلیپ صدا می‌زد و جولین با خودش فکر می‌کرد این خیلی افاده‌ای است. او همیشه کت‌ودامن می‌پوشید با جوراب‌شلواری و بلوزهای یقه‌بسته. خوشگل نبود اما معلوم بود چرا دایی فیل به او علاقه‌مند شده بود. [...]

اما حالا دیگر دایی فیل عادت داشت صبح‌ها بیاید آن‌ها را بیدار کند. بدون آن‌که در بزند می‌آمد تو و با آن صدای گیراش می‌گفت وقت کار است میکی هولر!

ولی وقتی جولین داشت روتختی را تا زیر چانه اش بالا می کشید، چشم از او برنمی داشت.

جولین می دانست قصد دایفی فیل از بیدار کردن آن ها چیزی است که نباید باشد و همین هم عصبانی اش می کرد اما کاری هم از او ساخته نبود. انگار میکی کور بود و نمی دید که دایفی خودش، برادرِ مادر مرحومش، به زنش نظر دارد. و همزمان جولین از این که این آدم دنیا دیده به او توجه می کرد هیجان زده بود. او لبخند این مردک خوش تیپ را با آن دندان های سفید درک می کرد — فیل حتماً از تأثیری که روی زن ها داشت باخبر بود؛ اما جولین تصمیم گرفت بزند به درِ بی خیالی و او را فقط به چشم دایفی و صاحب کار شوهرش ببیند. اما این کار کم کم مشکل و مشکل تر شد و دلیلش زندگی در یک خانه با دایفی فیل بود. متوجه شد که گاه و بی گاه به او فکر می کند. تو ذهنش یک قصه سرهم کرد: چه طور رفته رفته، سرانجام، این قضیه رو می شود که او و دایفی فیل برای هم ساخته شده اند. چه طور بین آن ها درکی شکل می گیرد و سال ها ادامه پیدا می کند تا این که، شاید، خاله کی بمیرد یا او را ترک کند — این مسئله چندان در ذهن جولین روشن نبود.

اما دایفی فیل از آن آدم های رویایی نبود. یک روز عصر که جولین داشت آشپزخانه ی آن ها را تمیز می کرد و زانو زده بود سروکله ی دایفی فیل پیدا شد. از آن جا که رئیس بود می توانست هر ساعتی که دلش بخواهد بیاید و برود. جولین داشت با صدای بلند می خواند که می خواهم دستت را بگیرم و متوجه دایفی فیل نشد.

دایفی فیل تو چارچوب در بود و داشت تمیز کردن او را از پشت نگاه می کرد و همین که جولین فهمید تنها نیست، دایفی فیل او را همان طور زانو زده، فرچه به دست از کمر بلند کرد. [...]

این شروع ماجرا بود. در تمام طول زندگی کوتاهش جولین هرگز در موقعیتی قرار نگرفته بود که برای دیدن کسی بی قراری کند. تلاش می کرد جلوی خودش را بگیرد اما دچار افت تحصیلی شده بود. هر چند باهوش ترین دانش آموز کلاس نبود

اما وظیفه‌شناس بود. برای دایی‌فیل هم اوضاع بهتر نبود — آن‌قدر قضیه برایش مهم شده بود که دیگر نمی‌خندید. انگار در جاذبه و کشش باهم برابر بودند و از هم سیر نمی‌شدند. این کارِ هر روز بود، موقعی که خاله‌کی در سادرن پپیل بانک مشغول مشتری‌هاش بود و بیچاره می‌کی هم پشت فرمان کانتینر نفت دایی که مخصوصاً نقشه کشیده بود به دورترین نقاط شهر و حتا دورتر از آن برود، دایی‌فیل می‌آمد خانه.

خب تمنای جسمانی میان آدم‌ها همیشه باید به دست همسران قانونی‌شان جمع‌وجور شود و بعدِ یکی دو ماه، همه خبردار شدند و فاجعه با کوبیدن به در اتاق‌خواب جولین و فریاد زدن اسم او از راه رسید. یکهو می‌کی مثل یک میمون پشت دایی‌فیل پرید و همان‌طور که مدام فریاد می‌زد تو سرش می‌کوبید و فیل با لباس‌زیر، همان‌طور که از می‌کی کتک می‌خورد، تلوتلوخوران دور اتاق‌نشیمن و ناهارخوری چرخید تا این‌که جلوِ تلویزیون برای پسرک بدبخت جفت‌پا گرفت و کوباندش به صفحه‌ی نمایش. جولین در یادآوری‌های بعدی‌اش، وقتی تو تمام دنیا کاری جز وقت‌گذرانی نداشت، همه‌چیز را به خاطر آورد — خُرد شدن صفحه‌ی تلویزیون یادش آمد و یکه خوردن از این‌که می‌دید پاهای فیل چه‌قدر لاغر بودند. آفتابی که از پشت سایبان پشت در می‌تابید تند بود، برای همین آن عشاق که تو حال خودشان بودند متوجه گذشت زمان نشدند که کارمندها به خاطر تغییر ساعت زودتر از آن‌چه وقتش بود، به خانه برمی‌گشتند. اما آن موقع فرصتی برای فکر کردن نداشت. خاله‌کی او را از موهایش گرفت و از روی فرش هال و کاشی‌های کف آشپزخانه کشان‌کشان برد و از در آشپزخانه، از بالای پله‌های پشتی، درست مثل گربه‌ی لعنتی و پرسروصدای مزاحمی، بیرون انداخت.

جولین بیرونِ آن‌جا نزدیک ساختمان منتظر ماند، میان بوته‌ها و با تکه‌لباسی‌به‌تن، چمباتمه زد و دست‌به‌سینه نشست. بیرون منتظر فیل بود بیاید و بیردش اما او اصلاً نیامد. می‌کی تنها کسی بود که در را باز کرد. همان‌جا ایستاد و به جولین چشم

دوخت، در آن فضای ساکت بیرون، درحالی که از خانه صدای دادو فریاد و شکستن خرت و پرت می آمد. موهای سرش سیخ شده بود و عینکش هم شکسته و سر دماغش کج و کوله شده بود. جولین صدایش زد. گریه می کرد؛ می خواست میکی او را ببخشد و بگوید همه چیز روبه راه می شود. اما کاری که میکی اش کرد این بود: با همان پیراهن خونی اش پشت پیکاپ نشست و رفت. جولین این لحظه را نقطه ی پایان اولین فصل زندگی اش در نظر گرفت چون میکی رفت وسط پل رودخانه ی کاتاوبا و درحالی که موتور ماشین هنوز روشن بود ایستاد و پرید تو رودخانه ی سنگلاخ و خودش را کشت.

وقتی سوار ماشین پلیس شد و به اورژانس رسید بیشترِ همسایه ها حتماً سرگردانی اش را در خیابان ها دیده بودند، آن جا مشخص شد علایم حیاتی اش خوب است، ولی نشان دادند از کجای سرش یک دسته موی قرمز از ریشه درآمده بود. بعد تا وقتی دولت تصمیم بگیرد با او چه کند، او را به مثلی حومه ی ایالت فرستادند. او باعث از هم پاشیده شدن یک خانواده شده بود اما بیوه هم بود و نیز نوجوانی که خویشاوندی در قید حیات نداشت. پدر و مادر خوانده ای که جولین آن ها را به خاطر ازدواج با میکی ترک کرده بود نمی خواستند مسئولیتی در قبال او داشته باشند. زمان گذشت. برنامه های آبکی و بی سروته تلویزیون را تماشا کرد. گریه کرد. زنی را گماشته بودند که صبح تاشب چشم از او بر نمی داشت. بعد یک خانم روان پزشک دولتی آمد تا با او مصاحبه کند. فردای همان روز او را به دادگاه بردند تا شهادت روان پزشکی را بشنود که داستان اش را در کمال صداقت برایش تعریف کرده بود. بعدها فکر می کرد این ناجورترین خیانتی بود که به عمرش دیده بود چون به پیشنهاد همین روان پزشک، تا زمانی که عاقل و بالغ شود و بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، او را به تیمارستان نوجوانان فرستادند.

داروهایی که آن‌ها به جولین می‌دادند افسرده‌اش کرده بود بنابراین بیشتر وقت‌ها می‌خوابید و خیلی زود دستش آمد که این‌جا جایی نیست که سلامت عقلش را دوباره به دست بیاورد البته اگر واقعاً عقلش را از دست داده بود؛ اما با نگاهی به باقی نفرات بستری در تیمارستان می‌دانست که اصلاً این‌طور نیست. دو ماه را که در آن جهنم گذرانند، آن‌ها یک روز صبح روپوش خاکستری همیشگی‌اش را درآوردند و یک لباس مشخص تیره تنش کردند، هر چند که یک سایز بزرگ‌تر بود و موهایش را با یک سنجاق سر بستند و او را سوار یک ون کردند و دوباره بردند دادگاه، هر چند این‌بار برای حرف‌هایش درباره‌ی نسبت فامیلی با دایفی فیل بود و دایفی فیل آن‌جا در جایگاه دفاع خیلی افتضاح به نظر می‌رسید. جولین نمی‌دانست چه چیز درباره‌ی او تغییر کرده است، تا این‌که دید موهای جلای خاصی ندارد و در واقع خاکستری است. بعد فهمید تمام این مدت آن‌قدر مجذوب بود که نفهمید این مرد موهایش را رنگ می‌کرد. مخصوصه‌ای که گرفتارش شده بود این مرد اول دنیا را قوزی کرده بود و اصلاً به جولین نگاه نمی‌کرد. کمی از همان حس قدیمی در جولین غلیان کرد و از دست خودش عصبانی شد اما کاری از او ساخته نبود. منتظر بود برای اعتراف احضارش کنند اما احضار نشد. اتفاقی که افتاده بود این بود: خاله‌کی او را بیرون کرده بود و دایفی فیل تو دفترش می‌خوابید، ورشکسته شده بود و دیگر هیچ‌یک از همبازی‌های گلفش با او بازی نمی‌کردند.

جولین احضار شده بود تا قاضی ببیند او شانزده‌ساله است و برای این جور کارها، زیر سن قانونی بوده است و در نتیجه فیل از نظر حقوقی یک متجاوز است. یکی دو دقیقه مباحث حقوقی و قانونی درگرفت درباره‌ی این‌که جولین آن‌قدرها هم چشم‌وگوش‌بسته نبوده، در واقع یک زن زناکار بوده، ولی این دعوا دوام چندانی نیاورد. جولین تبرئه شد و دوباره به تیمارستان برگردانده شد و دوباره همان پیراهن دراز خاکستری و دمپایی‌ها را پوشید و ماجرا در دنیای واقعی به پایان رسید. شنید

که فیل به هجده ماه حبس در زندان ایالتی محکوم شد. نمی‌توانست برایش دل بسوزاند، چون خودش هم در زندانی مشابه بود.

جولین خیلی به میکی فکر نمی‌کرد اما مدام چهره‌ی او را نقاشی می‌کرد. یک سنگ‌قبر در قبرستان می‌کشید و صورت میکی را هم روی آن. به‌نظرش این یک اثر هنری ارزشمند بود. هر چه بیشتر میکی را نقاشی می‌کرد جزئیات بیشتری از او به یاد می‌آورد، این‌که چه‌طور در آخرین غروب زندگی‌اش جولین را نگاه کرده بود اما نشان دادن این‌ها با مدادشمعی سخت بود، آن‌ها جای مادرنگی‌هایی که خواسته بود، فقط مدادشمعی به او داده بودند.

بعد اتفاق خوبی افتاد. یکی از دخترانِ بند، آینه‌ی بالای سینک دست‌شویی حمام را شکست و با خرده‌شیشه‌ای رگ دستش را زد. خب البته کار خوبی نبود اما تمام آینه‌ها را بردند و هیچ‌کس نمی‌توانست خودش را در آن‌ها خوب ببیند مگر این‌که روی تخت می‌ایستاد و خورشید هم در زاویه‌ی مناسب به پنجره‌ای می‌تابید که پشت یک حفاظ مشبک قرار داشت. بنابراین کسب‌وکار جولین در کشیدن پرتره‌ها سکه شد. او چهره‌ی یک دختر را کشید و چیزی نگذشت که دیگران برای این‌که او نقاشی‌شان را بکشد صف کشیدند. اگر آینه نداشتند جولین را که داشتند. بعضی کارهاش خیلی هم چنگی به دل نمی‌زدند اما چون در بیشتر موارد نقاشی‌ها قشنگ‌تر از دخترها بودند کسی به این مسئله توجه نمی‌کرد. یک سرپرستار به اسم خانم ایمز^۱ فکر کرد این درمان برای همه فایده دارد و این‌جوری جولین صاحب یک دست آبرنگ با سه قلم‌مو و یک تخته‌ی طراحی ضخیم شد و وقتی درخواست برای پرتره فروکش کرد هر چیز دیگری را که مانده بود نقاشی کرد: سلول، اتاق بازی، حیاط یعنی جایی که قدم می‌زدند، گل‌های باغچه، غروب خورشید پشت حفاظ توری سیاه و هر چیز دیگر.

اما چون او هم مثل هر آدم دیگری عاقل بود، روزه‌روز برای خلاص شدن از آن‌جا بی‌قرارتر می‌شد. بعد یک سال یا بیشتر بهترین معامله‌ای را که می‌شد انجام داد، آن هم با یکی از نگهبان‌های شب، زنی با صورتی کشیده که رنگ چهره‌اش به زردی می‌زد اما محبوب و نسبتاً مهربان بود و تقریباً شبیه مردم عادی، به اسم سیندی^۱. جولین فکر می‌کرد که سیندی، با آن پوست نه‌چندان لطیف و چروکیده‌ی صورتش، کمتر از پنجاه سال ندارد. او از همان اول به جولین نظر داشت. به جولین سیگار می‌داد که پشت سطل‌های آشغال دود کند و به آرایش مو هم وارد بود. می‌گفت [مو]شرابی — موهای جولین شرابی بود و به همین دلیل این‌طوری صداش می‌زدند — کک‌ومک‌ها را قایم نکن. تو صورت دختری مثل تو جذاب هستند و چهره‌ات را روشن می‌کنند. تازه، اگر هی موها را بکشی عقب و دم‌اسبی کنی، خط موها می‌ریزد و عقب می‌رود، پس فقط کمی کوتاه‌ترش می‌کنیم تا هر طور که می‌خواهد فر بخورد و می‌گذاریم صورت قشنگت را قاب بگیرد و آن وقت بفرما، مثل یک نقاشی خوشگل می‌شوی.

سیندی کک‌ومک‌های جولین را هم دوست داشت و این خیلی هم بد نبود که یک زن او را دوست داشته باشد. این بهترین انتخاب جولین نبود، ولی با خودش می‌گفت که وقتی دنبالش بروی دیگر مهم نیست طرفت کی باشد و چه خصوصیتی داشته باشد — در هر حال، همیشه ترس اولیه هست و این جور مواقع آدم کور است. با این حال یک معامله بود دیگر، هر چند برای فرار از بیمارستان قبول کرد با سیندی زندگی کند و مثل فرزند دلبنده‌اش آن‌جا پنهان شود، اما این کار را فقط تا وقتی انجام می‌داد که راه فرار از آن‌جا را هم پیدا کند. با باز شدن چند قفل و چند دقیقه مخفی شدن در یک کمد و چرخش چند کلید دیگر و غوغا باز شدن دروازه، جولین پنهان در صندوق عقب کورولای درب‌وداغان سیندی به سوی آزادی رفت. یک شب،

وقتی زن سرِ کارش برگشته بود، بیرون رفتن از خانه، آن هم در روز روشن از دفعه‌ی قبل هم آسان‌تر بود.

جولین خودش را به جاده رساند. می‌خواست از آن‌جا به شهر برود و تا آن‌جا که می‌تواند از آن محدوده دور شود. صد دلار هم از راه نقاشی‌های آبرنگش به دست آورده بود. قسمتی از راه را سوار ماشین‌های گذری شد و قسمتی را هم با اتوبوس‌های محلی طی کرد. یک چمدان کوچک داشت و رفتاری که او را در طول راه محافظت می‌کرد. مدتی در لکسینگتون^۱ در مغازه‌ی اجناس ارزان قیمت کار کرد و بعد هم در ممفیس^۲ در یک رخت‌شوی خانگی صنعتی مشغول شد. همیشه یک انجمن حمایت از زنان وجود داشت و می‌شد برای در امان ماندن از آزار و اذیت به آن پناه برد. او فقط هفده سال داشت اما خودش را جوری با لباس‌های جدیدی این طرف و آن طرف می‌برد که انگار سنش ده سال بیشتر بود تا کسی نفهمد درون این زن با شلوار آن‌چنانی و کفش‌های پاشنه‌بلند، دختر بچه‌ی ترسیده‌ای پنهان شده است.

این جوری به فنیکس^۳ رسید، در آریزونا، شهر بدون آسمان‌خراش هموار با حال‌وهوایی بیابانی اما با مردمی پُر جنب‌وجوش که در خانه‌های تهویه‌دار زندگی می‌کردند.



جولین خوشحال بود که غرب کمتر دست‌وپاگیر بود، هیچ‌کس دنبال این نبود که از کازت سر در بیاورد یا بداند پدر و مادرت کیست و بیشتر آدم‌هایی که می‌دید، اهل جایی دیگر بودند. چیزی نگذشت که در رستوران دیری کورین^۴ مشغول شد و یک دوست صمیمی هم پیدا کرد: کِندرا^۵، دختری شمالی از آکرون^۶ اوهایو که هم‌اتاقی‌اش بود.

دیری کوبین ابتدای منطقه‌ی مسکونی و چشم‌اندازش به سمت انبارهایی بود که تا بیابان امتداد داشتند با جاده‌های صاف و کوه‌های قهوه‌ای‌اش در دوردست. جولین مجبور بود برای این‌که کار را به دست بیاورد به سن واقعی‌اش برگردد. اسکیت‌سواری هم جزء کارش بود، کاری هنرمندانه که خوشبختانه یادش نرفته بود. باید سفارش مشتری‌ها را می‌گذاشتی روی سینی و با اسکیت می‌پردی دم پنجره‌ی ماشین. این‌که حداقل بود، اما بعضی مردها گاهی انعام می‌دادند هر چند که خانم‌ها هرگز این کار را نمی‌کردند. در هر صورت این مسئله خیلی دوام نداشت چون سروکله‌ی این یارو هر روز آن طرف‌ها پیدا می‌شد. موهای بلندی داشت، یک ریش نامنظم پروفیسوری، و یک حلقه در گوش‌اش شبیه ستاره‌های راک. یک عرق‌گیر می‌پوشید با شلوار جین و چکمه و می‌توانستی خالکوبی‌هایش را ببینی که تمام بازوهاش را در برگرفته بودند و تا شانه‌هایش ادامه داشتند و از این طرف تا سینه‌اش. او حتا یک گیتار هم عقب کادیلاک گوجه‌ای کروکی مدل ۱۹۶۵ داشت. البته جولین به او روی خوش نشان نداد و با وجود این یارو دوباره برگشت و حتا از دختری که می‌خواست سفارش‌اش را یادداشت کند سراغ جولین را گرفت. خب البته، روی لباس همه‌ی دخترها اسم‌شان نوشته شده بود. یک روز یارو با ماشینش آمد و وقتی جولین داشت با سفارش مشتری برمی‌گشت، روی صندلی جلو با یک لبخند گنده بر لب نشست — هر چند که یکی از دندان‌های جلویی‌اش هم افتاده بود. پنجه‌ای به سازش زد و گفت، هی به این گوش کن جولین. و آهنگی را خواند که خودش ساخته بود و همین‌طور که می‌خواند، لبخندی از سر رضایت بر چهره‌اش نقش بست انگار یک نفر دیگر داشت این آهنگ را می‌خواند.

جولین، جولین

خیلی بدجنسه

نمی‌خواد با من دیده بشه

توی دیری کوبین

[...]

جولین، جولین

جون من بدجنس نباش

اسمت واسم یه دنیاس

[...]

جولین، جولین

دیری کوین من.

خب جولین می دانست یارو آدم آب زیرکاهی است، ولی به هر حال زحمت ساختن این آهنگ را کشیده بود، مگر نه؟ آن ها که تو ماشین بغلی نشسته بودند خندیدند و کف زدند و صورت کک و مککی جولین از خجالت سرخ شد ولی نمی توانست جلو خنده ی خودش را بگیرد. البته صدای پسر چنگی به دل نمی زد و گیتارش هم چندان کوک نبود، جولین می دانست که او ستاره ی راک نیست اما یارو با صدای بلند می خندید و برایش مهم نبود که خودش را یک احمق جلوه دهد و جولین همین را دوست داشت.

در واقع یارو یک خالکوب حرفه ای بود. اسم واقعی اش کوکو لِجر^۱ بود که صدایش می زدند لِرجی^۲. اصالتاً اهل نیواورلئان^۳ بود و جولین شنبه ی بعدی دعوتش را برای رقص قبول کرد ولی کندرا خیلی جدی نصیحتش کرد. گفت این یارو آدم سُلی است. جولین با خودش فکر کرد شاید حق با کندرا باشد. از طرف دیگر، کندرا آن موقع با پسری دوست نبود. کندرا منتقد هر چیزی بود: کارشان، این که جولین چی می خورد، فیلم هایی که می دیدند، مبلمانی آپارتمانی که اجاره کرده بودند و حتا شاید شهر فیکس در یک نگاه.

اما جولین سر موعد مقرر حاضر شد و کوکو هم آقای تمام عیاری بود. یارو رقص خوبی بود، هر چند با قر کمرش کمی خود شیرینی می کرد، ولی خب چه

عیبی داشت؟ کوکو جولین را می‌خنداند و جولین هم مدت‌ها بود بهانه‌ای برای خنده نداشت.

بعد همه چیز دست به دست هم داد، اول خالکوبی یک قلب کوچک پشت جولین و بعد مدت کوتاهی، جولین شد وردست مؤسسه‌ی هنرهای جسمانی. کوکو چم‌وخم کار را نشان داد و او هم خیلی سریع یاد گرفت و چیزی نگذشت که او هم مشتری‌هایی پیدا کرد که می‌خواستند خالکوبی بازاری برای‌شان بکند. این نقاشی‌ها با سوزن کشیده می‌شدند، یک کار آرام و سرِ حوصله که انگار فقط با نوک قلمت و هربار با یک ضربه نقاشی کنی. کوکو تحت‌تأثیر این یادگیری سریع جولین قرار گرفته بود. می‌گفت جولین یک سرمایه‌ی واقعی است. کوکو زنی را که برایش کار می‌کرد بیرون کرد و بعد بحثی مفصل با جولین، او موافقت کرد بیاید به دو اتاق بالای فروشگاه کوکو یا استودیو یا هر چیزی که کوکو اسمش را گذاشته بود. کندرا که کماکان در دیری‌کوبین کار می‌کرد، نشست و او را تماشا کرد که چه‌طور خرت‌وپرت‌هاش را جمع می‌کرد. می‌گفت می‌توانم بفهمم که یارو چی در تو دیده است. تو انگشت‌های خوش‌تراشی داری و هر طرحی بزنی، بدون کوچک‌ترین زحمتی همان می‌شود که دلت می‌خواهد. ممنون کندرا. پوست خیلی خوب است. دماغت سر‌بالاست و لبخندت هم عاشق‌کش است. دوباره تکرار کرد ممنون کندرا و بعد بغلش کرد چون هر چند برای خودش خوشحال بود، اما برای کندرا متأسف؛ چون بیشتر مردها صورت قشنگش را در کنار هیکل درشت و کوه چربی سرشانه‌هاش نمی‌دیدند و این که موقع اسکیت کردن چندان جذاب نبود. کندرا ادامه داد، اما من نمی‌توانم بفهمم تو در او چی دیدی. این مرد برای خیانت کردن به دنیا آمده است.

جولین به هر حال دیگر نمی‌خواست به خاطر انعام اسکیت‌بازی کند. کوکو سرگرم یاد دادن کسب‌وکاری به جولین بود که مناسب استعداد او بود. اما وقتی بعد دو هفته کوکو تصمیم گرفت باهم ازدواج کنند جولین پذیرفت که چیزی از او

نمی‌داند، از گذشته‌اش، از خانواده‌اش. جولین چیزی نمی‌دانست و وقتی پرسید، کوکو فقط خندید و گفت عزیزم من هم مثل خودت یتیم توفان‌زده‌ای هستم. آدم‌های جایی که از آن آمدم، من را دوست نداشتند، ولی تا آن‌جا که فهمیدم، هیچ‌کدام کس‌وکاری نداریم که برایش نامه بفرستیم. و این را گفت و گردن جولین را بوسید. در گوش جولین زمزمه کرد مهم الان و آینده‌ای است که دارد می‌آید.

یواشکی اسم جولین لجر را که لِرچی تلفظ می‌شد برای خودش تکرار کرد: چه خوش‌آهنگ است. بنابراین بعد یک محضر دیگر [برای عقد] و دسته‌گلی دردست و لباس گل‌گلی تا قوزک پا و بطری‌های نوشیدنی، او دیگر جولین لجر بود، زنی که دوباره ازدواج می‌کرد. آن‌ها برگشتند به همان دو اتاق بالای فروشگاه. چیزی کشیدند و با آهنگی یکنواخت که ریتمش جولین جولین ماشین عشق من بود لحظات رمانتیکی داشتند و بعد کوکو احساس کرد خوابش می‌آید و شروع کرد به خروپف و جولین هم بلند شد و لب پنجره ایستاد و به خیابان نگاه کرد. سہی صبح بود اما تمام چراغ‌های خیابان روشن بودند و چراغ‌های راهنمایی و رانندگی کماکان کار می‌کردند با وجود این عابری تو خیابان دیده نمی‌شد. خیابان خالی با نور درخشان تابلو مغازه‌ها، چراغ‌نئون و تیرین‌ها، خشک‌شویی، صرافی، عکاسی فوری، دکه‌ی روزنامه‌فروشی، کافی‌شاپ و لباس‌شویی‌های خودکار سرشار از شلوغی بود و پارکومترها زیر نور کهربایی چراغ‌های خیابان، از جنس طلا به نظر می‌رسیدند. چرخ دنیا می‌گشت بدون این که نیازی به کسی داشته باشد.

جولین تو این فکر بود که اگر ریش پروفیسوری کوکو را می‌زد و خالکوبی‌هاش را پاک می‌کرد و اگر دیگر چکمه نمی‌پوشید و موهاش را هم کوتاه می‌کرد و شاید اگر عینک هم می‌زد، آن وقت دیگر شبیه اولین شوهرش، مرحوم سیکی هولر می‌شد و بعد زد زیر گریه.

مدتی با شیوه‌های کاری کوکو همراه بود. احساس خوبی برقرار کرد و می‌خواست داستان‌هاش را باور کند. اما این هر لحظه مشکل و مشکل‌تر می‌شد و

کوکو با آن ماشین لعنتی‌اش نصف روز نبود و جولین برای اداری مغازه دست‌تھا بود؛ انگار برایش مهم نبود چه‌قدر مشتری از دست می‌دهند. کوکو پول‌ها را پیش خودش نگه می‌داشت. جولین تازه فهمید که بی‌جیره و مواجب دارد کار می‌کند که این فقط از دست یک همسر ساخته بود — دیگر چه کسی می‌پذیرفت این کار را بکند؟ این یک جورهایی برده‌داری بود، نه؟ کندرا هم وقتی به دیدنش آمد، رک و پوست‌کنده همین حرف را زد. کوکو از هر کار و حرف جولین انتقاد می‌کرد. وقتی جولین برای خرید خواربار یا این جور چیزها به پول احتیاج داشت کوکو با اکراه از دسته‌ی پول‌هایی که قايم کرده بود چیزی می‌گذاشت کف دستش. کم‌کم جولین شک کرد که این همه پول را از کجا آورده — مطمئناً از راه خالکوبی نبود، این کار توی چله‌ی زمستان سرد و خشک آریزونا دیگر رونقی نداشت. وقتی یک‌بار زنی نسبتاً موجه آمد تو، کوکو هزار جور ایما و اشاره کرد انگار فقط خودشان دو نفر توافق بودند. جولین هم گفت از این کار واقعاً خوشم نمی‌آید. به هیچ وجه. تو با یک مرد باحال و خوشگل ازدواج کردی. عادت می‌کنی. و وقتی جولین برای مردهای قلدچماق مار و گربه‌ماهی خالکوبی می‌کرد و به دلیل نزدیک آن‌ها ایستادن، مردها مزاحمش می‌شدند و پیش شوهرش شکایت می‌کرد، او فقط می‌گفت که دنیا همین طوری است دیگر. روز به روز ناراحتی جولین بیشتر می‌شد. مواد مخدری که کوکو می‌فروخت هر روز بیشتر و بیشتر وقتش را می‌گرفت و وقتی جولین این مسئله را به رویش آورد، حاشا نکرد. او گفت راستش این تنها راهی است که می‌توان با آن مغازه را سرپا نگه داشت. بدون این که من بگویم، خودت باید بدانی جولین، هیچ هنرمند امریکایی اگر از گوشه و کنار درآمدی نداشته باشد، نمی‌تواند سرپا بماند.

یک روز یک تاکسی نگه داشت و خانمی بچه‌بغل که چمدانی هم در دست داشت آمد تو مغازه. بلوند بود، خیلی قدبلند، حتا خوش‌هیکل و هر چند روی پنجره‌ی فروشگاه خیلی واضح نوشته بود پرسید این جا همان انستیتو خالکوبی

روی بدن با نظارت کوکو لرجر است؟ جولین با تکان سر تأیید کرد. زن گفت می‌خواهم ببینمش، لطفاً، و بعد چمدانش را گذاشت زمین و بچه را از این بغلش داد به آن بغل. به نظر سی، سی و پنج ساله می‌رسید و کلاهی به سر داشت و یک ژاکت کتان هم تنش بود و لباسی زرد و جوراب و کفش که در سرمای آن موقع سال فنیکس، یا هر وقت دیگر سال که همه جین می‌پوشیدند غیر عادی بود. عجیب‌ترین حس ممکن به جولین مستولی شد. دوباره احساس کرد بچه‌ای بیش نیست. برگشت به دوران بچگی‌اش — یک آدم‌بزرگ قلابی بود و خانم لرجر هم نبود مگر در خیالات احمقانه‌ی خودش. این یک دل‌شوره بود. دوباره بچه را برانداز کرد و در آن لحظه می‌دانست که مجبور نیست چیزی بگوید. از صورت کوچولوش معلوم بود پدرش کیست. فقط کمی ریش پروفسموری لازم داشت تا شباهت کامل شود.

جولین پرسید شما کی هستید؟ زن گفت من مارین لرجر هستم، زن این مردک حرام‌زاده.

انگار که این مسئله تأییدی هم لازم داشته باشد، دست درشتش که از زیر بچه بالا آمد، درخشش حلقه‌ی طلایی را نشان داد که به انگشت چهارمش چسبیده بود.

زن گفت من تا آخرین «سنت» پولم را خرج کردم تا رد او را بگیرم و پیداش کنم و حالا باید ببینمش، خیلی فوری است. چند لحظه بعد انگار که از قدرتی جادویی طلب کمک کرده باشد، کادیلاک کوکو بغل جدول ایستاد و دیدن حیرت صورت کوکو، همان وقتی که زن را دید و زن هم او را، تقریباً به هر چیزی می‌ارزید. اما اگر کوکو باشی، زود خودت را جمع‌وجور می‌کنی. صورتش گُل انداخت و جوری دست تکان داد انگار هیچ‌وقت در عمرش این قدر خوشحال نبوده است. همان‌طور که نیش‌اش تا بناگوش باز شده بود آمد جلو. زن گفت این را ببین. بین کی این جاست، و آغوش‌اش را باز کرد. چون آن زن از او قبلندتر بود، جوری که کوکو آن زن را بغل کرد باعث شد صورت بچه یک جورهایی تحت فشار

قرار بگیرد و بچه هم با صدای بلند زد زیر گریه. وقتی کوکویک قدم عقب رفت، زن با آن دستش که آزاد بود یک سیلی نثارش کرد.

کوکو به زن گفت عزیزم حالا آرام باش، خودت را کنترل کن. برای هر چیزی توضیحی وجود دارد. با من بیا، باید باهم حرف بزنیم. این‌ها را جوری به زن گفت که انگار در تمام آن مدت منتظر دیدنش بوده. گفت باورت بشود یا نه با دیدنت خیلی آرام شدم. او باز هم هیچ توجهی به بچه‌ای که تو بغل زن بود نداشت. کیف زن را برداشت و او را به بیرون هدایت کرد و برگشت و نگاهی به جولین انداخت و زیر لب گفت صبر کن، صبر کن، جوری که انگار دهانش باز نشده بود. و بعد بیرون خیلی آقامنشانه و باشکوه در ماشین را برای زن باز و او و بچه‌اش را سوار کرد و رفت، با همان کادیلاک گوجه‌ای سقف‌متحرک ۱۹۶۵ که زمانی هر روز با آن می‌آمد به دیدن جولینی که روی اسکیت این طرف و آن طرف می‌رفت.

جولین جولین دیری کوبین، خیلی بدجنسه، و ماشین را می‌شکند... در تمام عمرش، هیچ‌وقت به اندازه‌ی زمانی که مغازه‌ی هنرهای جسمانی لرجر را داغان می‌کرد، احساس خونسردی و آرامش نکرده بود؛ دستگاه ضد‌عفونی‌کننده‌ی خالکوبی را انداخت روی زمین، مدل‌های خالکوبی را که روی دیوار بودند کند، تفنگ‌های خالکوبی را از سیم گرفت و آن‌قدر به دیوار آجری پشت مغازه کوبید تا خرد شدند، بسته‌ی سوزن‌ها را روی زمین پخش و پلا کرد، جوهرها را ریخت روی زمین، جعبه‌ی جواهرات بدلی ۳۱۶ ال^۱ را کوبید به دیوار و کتاب خالکوبی را که روی استند^۲ گردان بود پاره کرد. صندلی‌های مدل کارگردانی را خرد کرد و یک صندلی عسلی فلزی را برداشت و پرت کرد توی شیشه‌ی در پشتی. رفت طبقه‌ی بالا، و برای اولین بار متوجه شد اتاق چه‌قدر بوی مشمزنکننده‌ی تن نشسته‌ی او را می‌دهد، تا جایی که از دستش برمی‌آمد همه‌چیز را خراب کرد، رویه‌ی

۱. جواهرات بدلی که در قسمت‌هایی مانند ابرو یا روی گوش و زبان کار می‌کنند. ضدزنگ است و مدل یادشده در متن داستان، یکی از معروف‌ترین آن‌هاست. - م.

تخت خواب را پاره کرد، دلوروده‌ی جعبه‌ی کمک‌های اولیه را ریخت بیرون، و پرده‌هایی را که برای زیباتر کردن آن جا انتخاب کرده بود، پایین کشید. یک بغل از لباس هاش را برداشت و چپاند توی دوتا پاکت بزرگ و وقتی در یک جعبه‌ی کفش تو گنجه، یک زیپ‌کیپ^۱ پیدا کرد که توش کیسه‌ی دیگری بود و تو این کیسه چیزی شبیه بیکنینگ بود، آن را همان جا به حال خودش رها کرد، آمد طبقه‌ی پایین، چند دلار توی صندوق را برداشت، یک تلفن زد و یک پیام مختصر و مفید برای پلیس فنیक्स گذاشت و تابلو پنج دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردیم را روی در برگرداند، در را زد به هم و رفت.

وقتی به مغازه‌ی کارگشایی^۲ در چند بلوک آن طرف‌تر می‌رفت تا بابت حلقه‌ی ازدواجش پانزده دلار بگیرد، هنوز چشمانش خشک بودند. جلو آژانس مسافرتی، جایی که اتوبوس‌ها توقف می‌کردند صبر کرد و باز هم گریه نکرد تا این که بعد مدت‌ها به این فکر افتاد که پدر و مادرش کی بوده‌اند و هنوز زنده هستند یا نه؛ البته اگر آن قدر بچه بوده‌اند که اسم او را جولین بگذارند و بعد بدهند دولت بزرگش کند، پس هنوز زنده بودند.

در وگاس پیش خدمت یک کافی‌شاپ شد تا پول کافی برای صاف کردن موهاش به دست بیاورد، چون مدیر کلاب شبانه گفته بود اگر شغل می‌خواهد، باید موهاش را صاف کند. حالا هر وقت میله‌ی برنجی را می‌گرفت و سرش را به عقب خم می‌کرد، موهاش سر شانه هاش جلو و عقب می‌رفتند. پوشیدن لباس خاص آن جا و کفش پاشنه بلند آسان نبود، اما او خیلی زود یاد گرفت و چیزی نگذشت که به محبوب‌ترین دختر ریزه‌میزه‌ی آن جا تبدیل شد. بقیه‌ی دخترها هم از او خوش‌شان می‌آمد - او را عزیزم صدا می‌کردند و هواش را داشتند. او اتاقی را در آپارتمان دوتا

۱. نایلون یا کیسه‌فیزی که چیزی شبیه زیپ دارد و به زیپ کیپ - در ایران - معروف شده است. - م.

۲. جایی که مردم می‌توانند با گرو گذاشتن چیزی، وام بگیرند و حتا جنس خود را بفروشند. - م.

از آن‌ها اجاره کرد. حتا وقتی به مأمور انتظامات بار دروغ گفت که پای کسی در میان است، او هم دلواپس‌اش شد.

وقتی با سَل^۱ — مردی با موهای جوگندمی و شکم نسبتاً برآمده — ملاقات کرد، فقط به درخواست مدیر رفت پشت بار تا سر یک میز او را ببیند. این‌که این یارو سَل نیامده بوده پای بار بنشیند و زاغ‌سیاه جولین را چوب بزند، به جولین می‌فهماند که اصلاً از آن ولگردهای بی‌سروپایی نیست که اغلب به آن‌جا می‌آمدند. یک آقای به‌تمام معنا که هر چند ازدواج نکرده بود ولی چندتا نوه داشت. وقتی جولین را به پنت‌هاوس‌اش دعوت کرد، اول از همه عکس نوه‌هاش را نشان او داد. آقای سَل فانتین^۲ از آن شهروندان محترم بود. دختر کنار پنجره ایستاد و از آن بالا وگاس را نگاه کرد. همان‌طور که جولین با او آشنا می‌شد، می‌دید سَل آرام و خوش‌زبان نه‌تنها مردی دوست‌داشتنی، بلکه به عنوان مؤسس و مالک سِلزلاین^۳ هم بسیار مورد احترام است؛ سِلزلاین دفتری پر خط تلفن بود و تلفنچی‌ها به تماس افرادی جواب می‌دادند که از سراسر کشور زنگ می‌زدند و نظر سَل را در مورد همه‌چیز، از اسب گرفته تا رئیس‌جمهور بعدی می‌پرسیدند. بی‌هیچ مراسمی، که شاید مسلکش این جور بود، یک گردن‌بند الماس انداخت گردن دختر و از او خواست همراهی‌اش کند. دختر این خوشبختی را باور نمی‌کرد، زندگی با یک مرد که فوق‌العاده در اجتماع قابل احترام بود و در پنت‌هاوسی که شش اتاق داشت و مشرف به تمام وگاس بود زندگی می‌کرد. هر صبح یک پیش‌خدمت به او سرویس می‌داد. می‌توانستی از رستوران فرانسوی طبقه‌ی پایین شام سفارش دهی که بگذارند روی میز چرخ‌دار و برایت روی میز میرو کنند. سَل برایش لباس‌هایی خرید، جولین در آرایشگاه با اسم او امضا می‌کرد، و هر وقت باهم بیرون می‌رفتند — که به دلیل مشغله‌ی سَل به‌ندرت پیش می‌آمد — این مسئله همیشه همراه احترام مسئولان پذیرش رستوران‌ها، همکاران سَل بود، بیشتر آقایانی همس‌ن‌وسال

خودش. جولین پاک گیج شده بود؛ با این همه دختر شیک و بیک در وگاس، فقط تصور کن، جولین کوچولو و رفتاری مثل یک پرنسس! فقط این ها نبود، بلکه حالا با وقت خالی یی که داشت می توانست کاروبار خودش را راه بیندازد؛ کاروبار کارت تبریک هایی که خودش می کشید و سبک روان گرا داشتند و گاهی از تجربیاتش به عنوان یک طراح خالکوبی الهام می گرفت؛ ولی اغلب سرشار از روابط گرم خانوادگی بودند که خودش آرزویشان را داشت، انگار اصلاً چیزی از این روابط هم سرش می شد!

جولین فکر نمی کرد این قدر خوشبخت شود. سل دوست داشت جولین از سروکولش بالا برود، دلش می خواست او همیشه در اوج باشد، خیلی مراقب هم بودند و ناز هم را می کشیدند، و مطمئناً سهم جولین بیشتر بود، چون همیشه در پس زمینه ی فکرش ترسی وجود داشت که مبادا سل از پا بیفتد. سل خیلی هم آرام حرف می زد، و داستان زندگی جولین را - قسمت های واقعی به اضافه ی قسمت های دروغ آن - باور می کرد، یا حداقل وانمود می کرد که باور می کند.

همان طور که داشت به این زندگی عادت می کرد، تو این فکر بود که سل فانتین خیلی با او نمی جوشد. مسئله ی سخاوت و گشاده دستی نبود. بلکه سل اصلاً با او درددل نمی کرد. انگار یک جور فاصله نگه می داشت، شاید هم یک جور افسردگی داشت که حتا تمام موفقیت هاش هم نمی توانست چیزی را تغییر دهد. اگر جولین چیزی می پرسید، اگر کنجکاوی به خرج می داد، انگار با دیوار حرف می زد. سل آن قدر آرام راه می رفت که انگار هوا فقط برای همین یک نفر اصطکاک ایجاد می کرد. وقتی لبخند می زد به رغم این که دندان عاریه داشت ولی لبخند محزونی روی لبش نقش می بست. غبغب آویزانی داشت و چشمانِ خمارِ غمگین که طوقه ی آبی زیرشان آن ها را تاریک تر و غمگین تر می کرد. شاید نمی توانست گم شده اش را فراموش کند، سرزمین مادری اش یا خانواده ی اصلی اش را. جولین در جایگاهی نبود که بداند.

جولین به او می‌گفت دوستش دارد و همان لحظه‌ی به زبان آوردن این جمله واقعاً هم دوستش داشت. اما بقیه‌ی اوقات شانه بالا می‌انداخت. [برایش علی‌السویه بود.] ماهیت قراردادی این رابطه برای جولین کاملاً واضح و روشن بود و کم‌کم جولین شک کرد نکند احترامی که دوستان سل برای جولین قایل می‌شوند، در غیابش طور دیگری باشد. وقتی تازگی این جور زندگی از بین رفت، به‌نظرش [زندگی] مثل پشمک خوردن بود آن هم تمام روز. موهای قرمز لختش، حالا با جلایِ می‌درخشید. هر روز صبح موهاش را پشت سر می‌بافت و در استخر هتل که اندازه‌ی استخر المپیک بود، شنا می‌کرد. حالا دیگر جولین بسته به این که روز بود یا شب، لباس‌های متفاوت سَبک و گاس می‌پوشید. یک روز که داشت خودش را در اتاقِ آینده‌ی یک فروشگاه معروف می‌دید لغتی به ذهنش خطور کرد: خشن. یا مسیح، از کی تا حالا این مدل دهان و نگاه یخ دخترهای آن‌چنانی و گاسی را پیدا کرده بود؟

یک شب اول غروب که باهم تلویزیون تماشا می‌کردند سل همین‌طور بی‌مقدمه گفت که نباید نگران باشد و بی‌سرپرست نمی‌ماند و چیزی برایش کنار می‌گذارد. جولین گفت ممنونم عزیزم اما نمی‌دانست سل دقیقاً کی و چه‌طور چنین کاری برایش می‌کند، اما لُبِ مطلب را گرفته بود — این که موقعیتش همیشگی نبود. صبح روز بعد جولین تمام کارت‌تبریک‌هایی را که طراحی کرده بود به حومه‌ی شهر برد که چاپ‌شان کند و دو ساعت از وقتش را صرف تصمیم‌گیری درباره‌ی چیزهایی کرد که نیاز داشت: صفحه‌آرایی‌ها، طرح حروف، تعدادی که هر کدام را چاپ کند و چیزهایی از این دست. این یک تجارت واقعی بود و احساس خوبی برای او در پی داشت، هر چند نمی‌دانست کدام فروشنده کارت‌هاش را می‌فروخت، چه برسد به این که کسی آن‌ها را بخرد. وقتی در راه برگشت سوار تاکسی بود مدام این را زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد: قدم به قدم.

یک هفته بعد وقتی داشتند از خواب بیدار می‌شدند تلفن زنگ زد و سل گفت زود لباس‌اش را بپوشد و برود و صبحانه را در کافی‌شاپ بخورد چون چندتا مرد

آمده بودند که او را ببینند. جولین گفت ایرادی ندارد، با یک فنجان قهوه و روزنامه‌ی سان تو اتاق می‌ماند و تو دست‌وپای آن‌ها وول نمی‌خورد. سل سرش داد زد که بحث نکن و پیراهن جولین را پرت کرد تو صورتش. جولین لال‌مونی گرفته بود. سل تا آن لحظه سرش داد نزده بود. جولین منتظر آسانسور بود و وقتی در باز شد و آن‌ها آمدند بیرون، مردهایی را دید که می‌خواستند با سل ملاقات کنند و آن‌ها هم جولین را دیدند، دوتاشان شبیه بیشتر مردهایی بودند که به وگاس می‌آمدند، انگار صورت‌شان هرگز آفتاب به خود ندیده باشد.

ولی تو کافی شاپ تازه موضوع را گرفت. یک دفعه یخ کرد و دچار حالت تهوع شد. رفت به دست‌شویی خانم‌ها و با عرقی سرد همان جا نشست. وقتی این جور ماجراها را می‌شنوی، هیچ‌وقت انتظار نداری در زندگی خودت هم اتفاق بیفتند. تا کی آن‌جا نشست؟ وقتی دل و جرت بیرون آمدن پیدا کرد و رفت بیرون کافی شاپ به طرف لابی یک آمبولانس جلو در ورودی دید. بین جمعیتی ایستاد که آن‌جا جمع شده بودند و دید که در آسانسور باز شد و یک نفر را با ماسک اکسیژن به صورت و سِرِم به دست روی برانکارد چرخ‌دار از لابی بیرون آوردند. همه بلافاصله دیدند که خود سل فانتین بود.

این که دقیقاً چه اتفاقی برایش افتاده بود معلوم نبود. آخر سر یک مأمور پلیس آمد جلو و گفت حمله‌ی قلبی بود: یک حمله‌ی قلبی.

جولین حتا کیف پول کوچکش را هم همراهش نداشت، فقط یک پیراهن نارنجی بالای زانو تنش بود با صندل‌هاش. حتا آرایش هم نداشت - هیچ چیز نداشت. اسم بیمارستان را روی آمبولانس دید و همین‌طور که آمبولانس داشت دور می‌شد، تصمیم گرفت برود بالا، چیزی بپوشد و با یک تاکسی به بیمارستان برود اما نتوانست. از پله‌های مارپیچ به سمت نیم طبقه رفت و روی صندلی راحتی نشست درحالی‌که دست‌هاش را گذاشته بود روی زانوهایش. آخر سر وقتی به خودش مسلط شد برگشت به پنت‌هاوس. اگر آن یک حمله‌ی قلبی بوده چرا پلیس

آمده بود و دوربین‌های تلویزیونی آن‌جا چه کار می‌کردند؟ همه‌ی آدم‌های دنیا تو راهرو بودند و درِ آپارتمان هم با یک نوارِ زرد مسدود شده بود و تحت مراقبت بود و همه چیز خارج از دسترس جولین: آقای سل فانتین، تمام لباس‌هاش، گردن‌بند الماس‌اش و تمام پول‌هایی که سل گاه‌وبی‌گاه به او داده بود، هر چند که او هیچ وقت نمی‌گذاشت جولین پول چیزی را حساب کند.

جولین بیشتر از هزار دلار تو کِشو کنار تختش داشت. می‌دانست اگر بگذارد پلیس‌ها بازجویی‌اش کنند، بالاخره این پول را به دست می‌آورد. ولی ممکن بود وضعیت فعلی به اندازه‌ی وقتی که چنین ریسکی می‌کرد، بد نباشد. حتا اگر چیزی هم به آن‌ها نمی‌گفت، سلز لاین تا تولد نوزده سالگی‌اش که اتفاقاً همین فردا بود، چه تأثیری [در زندگی او] داشت؟ دیگر سل آن‌جا نبود که جواب این سؤال را بدهد.

زندگی همین‌طور تغییر می‌کند، مثل اصابت یک صاعقه؛ و یک لحظه آن‌چه هست، ممکن است دیگر نباشد. به خودت می‌آیی و می‌بینی نشستی روی یک سنگ در حاشیه‌ی یک بیابان و امیدواری اتوبوسی بیاید و دل راننده برایت بسوزد و قبل این‌که جنازه‌ات پیدا شود، سوارت کند.

دو سال بعد جولین به‌تنهایی در تولسا^۱ی اوکلاهاما زندگی می‌کرد. او از راننده‌ی یک کامیون که به طرف شمال تگزاس می‌رفت در یک رستوران بین‌راه، جایی که پیش خدمت رستوران شده بود، شنیده بود تولسا شهر روبه‌رشدی است و نیروی کار کافی ندارد. اتاقی را در یک هتل مخصوص خانم‌ها اجاره و اول یک کار نیمه‌وقت پیدا کرد که مرتب کردن کتاب‌ها در کتابخانه‌ی عمومی بود، و بعد هم یک کار تمام‌وقت به عنوان مسئول پذیرش در شرکتی که ملزومات حفاری نفتی اجاره می‌داد. در این مدت با مردی آشنا نشده بود که این راستش یک جورهایی

خوب هم بود. از این که می دید وقتی آقای خودش باشد و نوکر خودش، زندگی چه قدر لذت بخش است شگفت زده بود. از این که در خیابان قدم بزند یا روی نیمکت بنشیند احساس خوبی داشت. مستقل بود. هیچ نیازی ته دلش نبود. با خودش می گفت به سن قانونی رسیدم. به سن قانونی رسیدم.

برای این که پول بیشتری هم گیرش بیاید بعد ساعت کاری اش به عنوان نیروی پاره وقت یک مؤسسه ی تهیه ی غذا مشغول شد. مجبور بود برای داشتن لباس فرم — بلوز سفید، شلوار سیاه و کفش کتانی سیاه — هزینه کند. هربار که برای کار خبرش می کردند، یعنی برای دست کم سه ساعت شصت دلار گیرش می آمد. موهایش را در یک دسته می بافت و پشتش آویزان می کرد، همان طور که به او گفته بودند، سرش را پایین می انداخت، با این حال باز هم می توانست افراد زیادی را از قشر مرفه تولا ببیند.

یک شب که داشت در یک مهمانی خصوصی نوشیدنی روی سینی سرو می کرد این آدم قد بلند با موهای مشوارکشیده پشت سرش ظاهر شد. خوش تیپ بود و خودش هم این را می دانست. یک لیوان نوشیدنی برداشت، تا ته سر کشید، یکی دیگر برداشت و پشت سر جولین به آشپزخانه رفت. چیزی از جولین به دست نیاورد جز اسمش اما ردش را تا مرکز تهیه ی غذا گرفت و برایش گل فرستاد و یادداشتی که زیرش با نام برد جی. بنتون^۱ امضا شده بود و او را به شام دعوت کرده بود. هیچ کس در تمام زندگی اش چنین کاری برای او نکرده بود.

جولین برای خودش لباس خرید و رفت به ضیافت شام برد جی. بنتون در یک کلاب محلی، جایی که روسیزی های آهارزده و صندلی های چرم قرمز و گل میخدار داشت و جام های کریستالی. آن شب جولین حتا نفهمید چی خورد. درحالی که دست هاش را روی هم گذاشته بود، به حرف های او گوش کرد. لازم نبود چیز زیادی بگوید، آن مرد خودش همه چیز را گفت. برد جی. بنتون حتا سی و پنج

سالش هم نشده بود و همین حالا قائم‌مقام یک مؤسسه‌ی مالی بود و آن‌جا دانم اضافه‌حقوق و پاداش به او می‌دادند. نمی‌خواست به دختر تعرض کند چون گفت از زمانی که به مسیح ایمان آورده فقط همخوابگی زناشویی برایش مفهوم دارد. البته او گفت تو به آدمی احتیاج داری که سرش به تنش بیرزد و به اندازه‌ی کافی دوست داشته باشد جولین، و عمیقاً به چشم‌های او خیره شد.

جولین اولش او را جدی نگرفت. ولی بعد مدتی فهمید عزمش را جزم کرده است. تو این فکر بود که برد جی. بتون باید دیوانه باشد. از این‌ها گذشته، این توصیه‌ی *انجیل بِلِت*^۱ بود — این جور آدم‌های بی‌شیله‌پله را قبلاً در کارش به عنوان متصدی دیده بود. آن‌ها شاید پول‌دار بودند و کارهای دهان‌پرکنی دور دنیا می‌کردند اما رهروان واقعی کلام خدا بودند، بدون اما و اگر. در وهله‌ی اول ترکیبی خاص و عجیب به نظر می‌رسید؛ انگار یک پاشان تو اتاق جلسه بود و آن یکی تو بهشت.

جولین برای این که به خودش ثابت کند سست‌اراده نیست، گفت تو چیزی از من نمی‌دانی. مرد گفت به‌زودی همه‌چیز را می‌فهمم و لبخند پت‌وپه‌نی زد که درست مثل یک چشمک بود.

مرد یک از خودراضی لعنتی بود. گاهی از این که می‌دید او از همین حالا جوابش را مثبت می‌داند، حسابی کفری می‌شد. اصرار داشت جولین قید کارش را بزند و به خرج او برود به یک هتل تا روز عروسی از راه برسد. جولین گفت اُه، این روز کی می‌رسد؟ دستش انداخته بود ولی این مرد دیوانه بود و گفت دوران نامزدی مان باید کوتاه باشد و حلقه‌ی الماس را در انگشت جولین کرد.

یک هفته بعد از دواج‌شان پای محرابِ کلیسای فرست متدیست تولسا که شبیه کلیسای جامع وینچستر بود برد جی. بتون او را برد به آپارتمان جدیدش در ساختمانی که یک استخر در زیرزمین داشت و فضای بدن‌سازی روی پشت‌بام.

۱. Belt: انجیل غیررسمی که در جنوب و غرب آمریکا استفاده می‌شود. - م.

آپارتمان‌شان آن‌قدر بالا بود که تمام شهر زیر پای آن‌ها قرار داشت؛ هر چند تولسای اوکلاهاما چندان چیزی برای تماشا نداشت.

برای یک‌بار هم که شده بخت به جولین کوچولو روی خوش نشان داد و او یک زن شوهردار جوانِ سطح‌بالا شد. می‌خواست برای یک نفر درباره‌ی این تغییر شگفت‌انگیز در زندگی‌اش چیزی بنویسد اما به کی؟ کسی را نداشت. از این‌روی چیزی تغییر نکرده بود چون او مثل قبل کماکان تنها بود، یک غریبه در غربت.

اوایل ازدواج همه‌چیز روبه‌راه بود هر چند که بعضی ایده‌های برد جی. بنتون به مذاق جولین خوش نمی‌آمد. [...] ضمناً این‌طور به نظر می‌رسید که هیچ توجهی هم به کارهای هنری جولین نداشت. جولین یک سه‌پایه‌ی نقاشی خریده بود و اتاقی را که قرار بود برای مستخدم باشد، تبدیل به استودیو کوچکی کرد، چون زن سرخ‌پوست آشپز و خدمت‌کار، هر روز عصر به خانه‌ی خودش می‌رفت. جولین آن‌جا نقاشی می‌کرد و پرده‌ی نقاشی‌اش را پهن و هفته‌ای یک‌بار هم می‌رفت جایی که مدل‌های زنده حضور داشتند. کارش را خوب انجام می‌داد، معلمش خیلی تشویقش می‌کرد اما هیچ‌کدام این‌ها به چشم برد نمی‌آمد. او اصلاً توجهی نداشت — بیشتر وقتش را به کار و ورزش و شب‌نشینی‌های بدون جولین اختصاص می‌داد.

بعداً معلوم شد خانواده‌ی برد جی. بنتون جزء آدم‌های کله‌کنده‌ی شهر بودند. هیچ‌کدام‌شان در مراسم عروسی شرکت نکردند، می‌خواستند یک‌جورهایی به جولین بفهمانند که یک آشغالِ سفید^۱ یعنی چه. جولین اوایل خیلی این چیزها را جدی نمی‌گرفت. اما عکس‌شان را در روزنامه دیده بود که تو خیره‌ها ازشان تقدیر و تشکر می‌شد. گوشه‌وکنار ساختمان‌های شهر را به اسم آن‌ها می‌نامیدند. یک روز که جولین داشت از خرید برمی‌گشت و از پنجره‌ی تاکسی بیرون را می‌دید از جلو یک برج نمایشه‌ای گذشت و چشمش افتاد به یک مکعب بزرگ برنجی که روی

۱. اصطلاحی است که در مورد آدم‌های سطح‌پایین یا فقیر در امریکا به کار می‌رود. - م.

یکی از گوشه‌های جلوی ساختمان محکم و استوار قرار داده شده بود، نوشته شده بود بنتون اینترنشنال.

جولین گفت برد، فکر می‌کردم اگر برای من احترام قایل نیستند دست‌کم برای تو احترام بیشتری قایل باشند. اما او فقط خندید. جولین فهمید که مسئله‌ی دموکرات بودن او در مورد ایده‌آل‌هایش نبود، بلکه بخشی از وظیفه‌ی زندگی‌اش انجام کارهای احمقانه و سروصدا راه انداختن بود. این‌طوری می‌توانست توجه همه را جلب کند. عاشق این بود که مدام حال دیگران را بگیرد. خلاف جهت آب شنا می‌کرد. همان‌طور که ازش انتظار داشتند به مؤسسه‌ی خانوادگی بنتون ملحق نشده بود بلکه رفته بود روی پای خودش بایستد تا نشان دهد چه جنمی دارد.

جولین می‌دانست اگر بخواهد چیزی را به خانواده‌ی او ثابت کند، اگر قرار باشد مقبولیت اجتماعی در تولسای اوکلاهاما داشته باشد باید برایش زحمت بکشد. باید شروع می‌کرد به کتاب خواندن و گذراندن یکی دو دوره مباحث روشنفکرانه و پذیرفتن سبک زندگی آن‌ها؛ این‌که چه‌طور صبورانه کارهایش را انجام بدهد و حرف‌هایش را بزند و چشم‌وگوش‌اش را باز نگه دارد. باید به کلیسای آن‌ها هم می‌رفت. برد مثل پدرش بود، وحشی ولی به قول خودش یک مسیحی متعصب. همین یک جا مجبور بودند باهم رودرو شوند و جولین شرط بست مجبور می‌شوند حرف بزنند. آن وقت این خانواده دیگر چه‌طور می‌توانست از زیر بار حرف زدن با او شانه خالی کند؟

عجیب بود که جولین از همیشه زیباتر شده بود و برد او را هفته‌ای یک‌بار می‌برد به یک کلاب محلی که جولین را به رخ دیگران بکشد. آن موقع دیگر کسی تو شهر نبود که قصه‌ی کذایی این سیندرلا را شنیده باشد. برد به گنج رسیده بود. ککش نمی‌گزید اما جولین حتا نمی‌توانست سرش را بلند کند. یک‌بار سرش‌ب، پدر و مادر شوهرش پشت میزی با مهمان‌هایشان نشسته بودند و انگار مهمان‌هایشان علاوه‌بر خدمت‌کارها، تنها برای خدمت به آن‌ها حضور داشتند. برد دستی تکان

داد — که بیشتر شبیه احترام گذاشتن بود — و پدرش هم سر تکان داد، دوباره به گپش ادامه داد.

با این که تقصیر جولین نبود، اما حالا در موقعیتی قرار داشت که زندگی اش را به سوی بدبختی می کشاند. این ها چه مرگ شان بود؟ چه ربطی به جولین داشت؟ هیچی. انگار جولین هیچی نبود.

در حقیقت از همان مهمانی اولی که برد سراغش آمده بود، جولین دل او را برده بود. برد آرام، انگار که حیوانی را دنبال کند، تا آشپزخانه تعقیبش کرده بود، سینی خالی نوشیدنی را از دستش گرفته بود و گفته بود بوی کله قمرها با بقیه فرق دارد. مدتی همان جا ایستاد و موهاش را بو کشید، بعد دوباره گفت، بله، مثل شیر گرم.

بعد این که بچه به دنیا آمد، وقتی کتک های برد شروع شد، جولین نمی توانست جلو یادآوری آن اولین خاطره را بگیرد. هر چیز کوچکی کُفر برد را بالا می آورد. این جوری می شد که جولین نمی توانست کاری کند یا حرفی بزند مبادا به تریج قبای برد بر بخورد. برد او را به باد کتک می گرفت، می زد توی گوش اش و زیر مشت و لگد لِهش می کرد. جولین جیغ می زد چه کار می کنی؟ بس کن دیگر، بس کن! این شیوه ی جدید برد بود: تخلیه ی روانی. می گفت، از این خوست نمی آید؟ دوستش نداری؟ جولین را می زد و بعد می انداختش روی تخت. جولین دیگر به زندگی توأم با ترس از کتک خوردن و خلاف خواسته هاش عمل کردن عادت کرده بود. هنوز آن چه را در پناهگاه زنان یاد می دادند، نمی فهمید — که اگر کتک خوردی، فقط همان یک بار است، باید ترکش کنی. ولی حالا فقط می خواست درکش کند. برد جی. بنتون تحصیل کرده بود، خوب خرج می کرد و لباس های خوب می پوشید و جولین ذوق می کرد با وجود این که او حتا دیپلم هم نداشت، عاشقش شده بود و البته بعد عذرخواهی ها و مرا بیخش ها شروع می شد و باهم در

کلیسا دعا می‌کردند و این یعنی جولین آرام‌آرام به زنی تبدیل شد که دانم کتک می‌خورد.

بعدها که همه‌چیز تمام شد، فهمید مسئله فقط بچه‌دار شدن نبود، این نقشه‌ی آن‌ها برای برد بود، نقشه‌های خانواده‌ی بنتون برای بچه‌ی آن‌ها آقای نیپل بی^۱ جولین. آخر او یک وارث بود. موقعی که آن‌ها فهمیدند جولین باردار است نقشه کشیدند. و بعد این‌که به دنیا آمد آن‌ها به مرور چیزهایی را که کار آگاهان‌شان از زندگی سابق جولین فهمیده بود، به خورد برد دادند. این مهم نبود که جولین تلاش کرده بود درباره‌ی ازدواج‌های قبلی‌اش به برد بگوید، همین‌طور زندگی‌اش در طول مسافرت‌ها. برد هرگز نخواست به چیزی بشنود، اصلاً درباره‌ی جولین کنجکاوی نکرده بود، اصلاً. جولین مثل یک رویا در تولسا ظاهر شده بود، انتخاب خدا برای برد، یک دختر ترگل‌ورگل آفتاب‌مهتاب‌ندیده با موهای قرمز. همه‌ی این کتک‌ها چیزی بود که به برد دیکته شده بود و همه‌ی این معذرت‌خواهی‌ها برای این بود که هنوز عشقش به جولین سرجاش بود. اگر از دست جولین برمی‌آمد، برای برد دلسوزی می‌کرد؛ چون آدم عجیب و غریب و خاصی بود، یک دیوانه. انگار توحش‌اش دست خودش بود یا میلش به زندگی مستقل، گویی از ناحیه‌ی شیطان بود. انگار پدر و مادرش او را کم‌کم به راه‌ورسم مطیعانه‌ی خودشان جذب می‌کردند.

یک روز سروکله‌اش تو چارچوب درِ استودیو کوچک جولین در حالی پیدا شد که معمولاً آن ساعت روز باید سر کار می‌بود. جولین داشت همان‌طور که یاد گرفته بود یک شبکه روی بوم رسم می‌کرد. گفت برد! و لبخندی زد، اما احساسی در چشمان برد ظاهر نشد. برد با لگد زد به چهارپایه‌ای که جولین رویش نشسته بود. سه‌پایه را روی زانوش خرد کرد، پارچه‌ی روی بوم را کوبید به دیوار، نقاشی‌های جولین را تکه‌پاره کرد و همان‌طور که او را انداخته بود روی زمین تیوب‌های رنگ را

۱. Mr. Nipplebee: اشاره به بچه‌ی شیرخوار یا همان نوزاد. - م.

روی صورتش خالی کرد. و بعد او را در همان حال به باد کتک گرفت. می زد تو صورتش و داشت خفه اش می کرد. وقتی ولش کرد، جولین می توانست صدای نفس نفس زدنش را بشنود — انگار داشت گریه می کرد. برد بالای سرش ایستاد، لگدی به پهلوش زد و همان طور که مثل اجل معلق پیداش شده بود، غییش زد.

جولین از درد به خودش می پیچید، خیلی ترسیده بود، شوکه بود، حتا نمی توانست بلند شود تا این که یکهو به فکر بچه اش افتاد. کشان کشان خودش را به اتاق بچه رساند. زن سرخ پوست که همه چیز را شنیده بود درحالی که دستش را گذاشته بود روی چشم هاش کنار تخت بچه نشسته بود. اما بچه در کمال آرامش خوابیده بود. جولین صورتش را شست و لباس تن آقای نیپل بی و بغلش کرد و کشان کشان خودش را به دکتر رساند. به جولین گفتند گونه اش شکسته، دو دنده اش خرد شده و خون مردگی روی گلو و کوفتگی کلیه دارد. دکتر از او پرسید چه طور به این روز افتادی؟ جولین می ترسید حرفی بزند و ضمناً، وقتی حرف می زد دردش می آمد. اما پرستار مطب احتیاجی به حرف های او نداشت. پرستار نام و نشانی پناهگاه زنان را نوشت و گفت همین الان برو. برایت یک تاکسی هم می گیرم. و این جوری، با همین یک دست لباس تنش و بچه به بغل، قید زندگی متأهلی را زد.

به سختی می توانست آن جا را تحمل کند، جایی که این زن های گریان و افسرده دنبال این بودند که با او دوست شوند و هم صحبتی پیدا کنند. او حتا نمی خواست در جلسات گروهی آنها باشد. سرش به کارش بود و از نیپل بی مراقبت می کرد.

[مسنول] پناهگاه یک خانم وکیل به او معرفی کرد و جولین برایش دادخواست نوشت. به وکیلش گفت فقط می خواهم تا آن جا که می توانی تند و سریع طلاقم را بگیری. پول برایم مهم نیست، هر چه قدر بدهند می گیرم. فقط می خواهم از این جا بروم، از تولا. و بعد جولین منتظر شد و منتظر شد و آب از آب تکان نخورد. مطلقاً هیچی. این وضعیت مدتی ادامه داشت. و بعد یک دفعه جولین دید که پس اندازش هم دارد ته می کشد و وکیل هم ولش کرده است. وکیل، زن میان سالی

بود که لباس‌های یک‌دست راه‌راه می‌پوشید و گوشواره‌های بزرگ احمقانه می‌انداخت. جولین گفت شاید الان پولی نداشته باشم، ولی پول برد جی. بتون از پارو بالا می‌رود و بعد می‌تونم با پول نفقه یا خرجی بچه دستمزدت را بدهم. وکیل گفت نگفته بودی در دوران نوجوانی‌ات مدت زیادی حبس بودی. تو هیچی از گذشته‌ات به من نگفتی مثلاً این که یک ازدواج باطل نشده داری با یک مجرم موافقش.

جولین آن‌قدر مبهوت بود که حتا یادش رفت از زنک پرسد این اطلاعات را از کجا آورده است.

او مقابل شوهر آشغالی قرار داشت که در زمین خودی بازی می‌کرد و بنابراین تعجبی نداشت که اوضاع بدتر هم شود، همین هم شد، برد تمام این مدت می‌دانست او کجا قایم شده بود، با همه‌ی اهل شهر سلام وعلیک داشت، پلیس‌هایی را هم که فهمیدند جاش کجاست می‌شناخت. یک روز صبح آمدند و او را به جرم دزدیدن بچه‌ی خودش بازداشت کردند؛ بچه را از بغلش گرفتند و با یک ماشین پلیس رفتند و جولین را هم سوار ماشین دیگری کردند و همان‌طور که از پنجره‌ی عقب نگاه می‌کرد و جیغ می‌کشید، او را با خود بردند.

جولین به مددکار حقوقی که برای او تعیین شده بود گفت نمی‌خواهم چیزی درباره‌ی این بشنوم که چی در این کشور قانونی است و چی نیست. می‌دانی این که بچه‌ات از تو جدا شود یعنی چی؟ می‌دانی اگر این اتفاق برایت بیفتد از مرگ هم بدتر است؟ چون با وجود این که می‌خواهی خودکشی کنی هرگز از فکر این که این بچه در دست‌های پدرِ مریضی باشد خلاص نمی‌شوی، پدری که هیچ‌وقت لبخندی به او نزده بود و از روزی که به دنیا آمده بود به او حسودی کرده بود.

وقتی تنها شد با صدای بلند گفت بچه‌ام، بچه‌ام.

بچه رنگ و جلای مادر را داشت با یک بینی جمع‌وجور و موهایی با رگه‌های هویجی. از سینه‌ی مادرش با همان غریزه‌ای که از او انتظار می‌رفت شیر می‌خورد.

او یک زندگی جدید در آغوش جولین بود، و جولین برای اولین بار احساس می‌کرد چیزی دارد که آن را می‌خواهد. او جولین بود، مادر او و حالا به خدایی ایمان داشت که قبلاً هرگز این قدر حقیقی به نظرش نرسیده بود.

و بعد هم دادگاه طلاق را که برد دادخواستش را داده بود، صادر کرد و همه‌ی خانواده‌ی مزخرف برد هم آن جا بودند — آن‌ها عاشق برد بودند به خصوص حالا که برد می‌خواست از دست جولین خلاص شود. گذشته‌ی جولین را مثل پتک تو سرش کوبیدند. آن‌ها همه چیز را رو کردند از جمله بیماری مقاربتی‌یی که از کوکو گرفته بود، زندگی توأم با گناهش و حتا یک ترم معلق شدن در دبیرستان ساوت سامتر به خاطر استعمال ماری‌جوانا. مثل روز روشن بود که این جوجه‌وکیل تسخیری‌اش در قواری این پرونده نبود و قاضی بدون این که وقتی برای فکر کردن بگذارد این طوری حکم داد که او مادری نالایق است و حضانت نیل بی جولین را به برد سپرد.

جدا از همه چیز، احتمالاً در تخلیه‌ی شیر سینه‌اش اشتباه عمل کرده بود چون به خاطر عفونت مجاری شیر از بیمارستان سر درآورد. باید این عفونت را مثل شیری که خراب و سبز شده بود، از وجودش بیرون می‌کشیدند. اما فرصت شد که به احتمالات پیش رویش فکر کند. می‌توانست برد جی. بنتون را بکشد — این کار خیلی راحت بود، کافی بود تفنگی بخرد و منتظرش بماند — اما بعد بچه در خانواده‌ی بنتون بزرگ می‌شد. که چی؟ می‌توانست شغلی پیدا کند و بچه را، همان طور که قاضی اجازه داده بود، هر یکشنبه یک ساعت ببیند و به گذشت زمان دل خوش کند و وقتی حواس کسی نباشد بچه را بدزد و با خود ببرد. اما در اولین ملاقات برد رفته بود سالن بدن‌سازی روی سقف و یک زن سرخ‌پوست جدید گنده و یغور پیش بچه بود و مادر عجوزه و پیر برد هم به در تکیه داده بود و آن جا ایستاده بود و حتا نگذاشتند بچه را بغل کند و فقط اجازه داشت بنشیند کنار تختش و در خواب نگاهش کند. بعد با خودش فکر کرد، اگر به خاطر این دیدارها در تولسا

بمانم، بزرگ می‌شود و من را مایه‌ی خجالت خودش می‌داند، یک خویشاوند شرم‌آور، من که تحملش را ندارم.

این روزها جولین شغلی در کمپانی وست هالیوود برای طراحی کتاب‌های جیبی کمیک دست‌وپا کرده است. نمی‌شود آن‌ها را کتاب‌های کمیک نامید ولی رمان‌های گرافیکی هستند. بیشترشان اصلاً خنده‌دار نیستند. خیلی جدی هستند. از همکارانش خوش‌اش می‌آمد، همکاران خوبی بودند و باهم بیرون می‌رفتند تا پیتزا بخورند. اما خانه‌ی جولین، در جنوب شهر نزدیک بازار محلی کشاورزهاست، یک استودیو - آپارتمان که برایش مقدس است. دوستانش هر چه قدر هم که با جولین صمیمی باشند، حق ورود به آن‌جا را ندارند. او یک پخش استریو دارد تا با آن سی‌دی‌های کیت جَرِت^۱ را گوش کند و یک شمع هم روشن می‌کند و مقداری می‌نوشد و می‌رود تو فکر نقشه‌هایی که برای خودش دارد: روزی، وقتی تجربه‌اش زیادتر شود، رمان خودش را می‌نویسد: *زندگی جولین*.

او یک نقاشی پاستلی هم از بچه‌ی عزیزش دارد. خیلی زیباست. این تنها تصویری است که از او دارد. بعضی وقت‌ها در آینه به طرح و صورت خودش نگاه می‌کند؛ چون بچه از نظر ظاهری شبیه جولین است، پس تلاش می‌کند او را در سن و سال کنونی‌اش، چهار سال و نیم بکشد.

دوستانش می‌گویند می‌تواند بازیگر سینما شود چون به‌رغم این که بیست و پنج سال دارد خیلی جوان‌تر نشان می‌دهد. صدای جولین را هم دوست دارند و معتقدند این یکی مرحمت [!]^۲ شوهر سابقش است، صدایش مثل جانیس جاپلین^۳ به گوش می‌رسد و البته از لبخند کج و کوله‌ای که جولین به آن‌ها نگفته نتیجه‌ی شکستن استخوان فکش است. بنابراین چندتا عکس گرفته است و برای آژانس‌های حرفه‌ای فرستاده است.

1. Keith Jarrett

۲. Janis Joplin: خواننده‌ی آمریکایی که اوج کارش در دهه‌ی شصت میلادی بود. - م.

با خودش می‌گوید چرا که نه. پسرش می‌تواند روزی تصویر او را روی پرده‌ی سینما ببیند. و وقتی با یک رولزرویس به تولسا برگردد پسرش می‌تواند در را باز کند و مادر هنرپیشه‌اش را ببیند.

والتر جان هارمون^۱

وقتی آن شب بتی به من گفت باید بروم پیش والتر جان هارمون فکر کنم واکنشی نشان ندادم. اما نگاهش را به چشمانم دوخت و حتماً چیزی دید — کمی و فقدان زنده دلی، لحظه‌ای بی حوصلگی؛ و می دانست که با تمام مطالعات و تلاش هام، هنوز به وادی هفتم نرسیده‌ام.

او گفت عزیزترینم، مایوس نشو. برای مردها سخت تر است. والتر جان هارمون این را می داند و تلاشت را ستایش می کند. اگر بخواهی می توانی بروی پیش اش؛ این امتیاز خاص شوهران است. گفتم نه، من خوبم.

بعد این که رفت، رفتم بیرون تا اطراف مرتع در روشنائی عصرگاهی قدم بزنم. این جا منطقه‌ی زیبایی است، دره‌ی عریض پیچ و تاب دار با جوی ها و تالاب های طبیعی بدون آن که چراغی ساخته‌ی بشر نور ستاره ها یا نور متحرک جت ها را میان درخشش ستارگان محو کند. این جا جایی است که شهر مقدس^۲ هبوط خواهد کرد؛ اجتماعی که ظرف دو سال از کنار هم قرار گرفتن بخش های این دره شکل

گرفته بود. قبلاً در شارلوت تو کار معاملات املاک بودم و با افتخار می‌گویم نقش من در این دستاورد کم نبوده است. طبیعتِ معجزه‌ی والتر جان هارمون همین است که با کم‌زحمت‌ترین روش، ما را به سوی رسالت خود جذب کرد و هر چه را داشتیم بخشیدیم — البته نه به او بلکه به خواستی که از طریق او بیان می‌شد. ما ابله نیستیم، ایضاً قربانیان مذهبی او. در بیشتر جمع‌ها به ما که پیرو این فرد برگزیده هستیم که مکانیک گاراژ است و در دوران جوانی‌اش به خاطر سرقت ماشین افتاده بود تو هلفلدونی خندیده‌اند. اما این مرد نظرکرده زندگی ما را تغییر داد. از همان اولین لحظه که خدمتش رسیدم احساس کردم در عمق وجودم مصمم هستم. همه چیز ناگهان خوب پیش رفت. من همان بودم که بودم. توضیحش سخت است. دنیای بیرون را مثل نگاتیو فیلم می‌دیدم: تاریک. ولی من در روشنایی بودم و انگار به چشم او هم رستگار شدم. چشمان آبی کم‌رنگ والتر خیلی عمیق هستند و نیمی از عنبیه‌ی چشم‌هاش، مثل دو هلال ماه، زیر ابروهاش پنهان. این جوروری است که همیشه نگاه سردی را روی خودت حس می‌کنی، هر چند نگاه مهربانی است، اما نگاهی زسینی و توصیف‌پذیر نیست و مثل نگاه خیره‌ی یک حیوان، وجود خداوند را بیان می‌کند.

بنابراین وقتی آن شب بتی برای مراسم تزکیه دعوت شد من به ضعف خودم پی بردم. شأنِ والتر فراتر از تمایلات نفسانی بود. این مسئله واضح است؛ چون تمام همسران، حتا ساده‌ترین‌ها، جزء اجتماع اشتراکی او به شمار می‌روند. اما [جنبه‌ی] روحانیت او مسئله‌ی فحشای جوامع سکولار را از بین می‌برد. مثلاً من و بتی خیلی پیش از آن‌که ازدواج کنیم باهم بودیم. کودکان جامعه، کودکان پاک و بی‌گناهی که اصلاً نمی‌دانند گناه جسمانی یعنی چه، حق دیدن والتر جان هارمون را ندارند، می‌ترسند گیج و سردرگم شوند. آن‌ها باکره‌های باارزش هستند، دختر و پسر که آوازشان برای او لذت‌بخش است. البته او حرفی به آن‌ها نمی‌زند اما لبخند می‌زند و آن چشمان استثنایی‌اش را می‌بندد و اشک مانند لغزش قطرات باران روی شیشه‌ی جلو ماشین از آن جاری می‌شود.

بتی و من چیزهایی درباره‌ی والتر جان هارمون از اینترنت دستگیرمان شد. به خودم که آمدم دیدم کسی شده‌ام که دارد یک وبلاگ می‌خواند — این که چه طور این اتفاق افتاد یادم نیست. حالا که به آن فکر می‌کنم می‌بینم مثل فراخوان خداوند بود، تو این دنیای مصنوع خداوند هر چیزی حکمتی دارد. هیچ چیزی بدون وجود خدا معنا ندارد. به نظرم آن موقع آغاز احضار و فراخوانی‌اش بود. بتی را صدا زدم و او هم آمد و باهم شروع کردیم به خواندن مهم‌ترین واقعه‌ی استثنایی «گردباد»^۱ که پارسال شهر فرمونت^۲ را در غرب کانزاس^۳ درنور دیده بود. لینک‌هایی هم بودند، همه متعلق به همان محدوده‌ی جغرافیایی و حرف همه‌شان هم یکی بود. وارد آرشیو روزنامه‌های محلی شدم. مطمئن شدم آن موقع گردباد در سراسر این ایالت رخ داده بود، یک گردباد بسیار مخرب که از فرمونت آغاز شده بود. گزارش‌های خبری هم در این مورد حرفی برای گفتن نداشتند. حتا در روزنامه‌ی *سان لجر*^۴ فرمونت هم چیزی نبود که شرحی برای این اتفاق غیرقابل توصیف گردباد باشد که از وسط شهر رد شد، ماشین‌ها را به هوا پرتاب کرد، ویتترین مغازه‌ها را درب‌وداغان کرد، خانه‌ها را از جا کند و میان بقیه‌ی فجایع، آتشی از گاز و نفت راه انداخت که کف تعمیرگاه ایستگاه گئی^۵، جنب خیابان‌های ریل رود^۶ و دیویژن^۷ را در برگرفت؛ تعمیرگاهی که والتر جان هارمون در آن به عنوان مکانیک مشغول بود.

من خلاصه‌ای را از آن‌چه رخ داد در ذهن نگه داشتم. از وبلاگ‌ها و هر آن‌چه بعدتر از مردم شهر شنیدیم؛ آدم‌هایی که شاهد لحظات خاص بودند و والتر جان هارمون را در رسالتش همراهی کردند و حالا ارشدهای جامعه هستند. والتر جان هارمون خودش متقاعد نشده که چیزی به عنوان شهادت بنویسد و اجازه هم نمی‌دهد چیزی به شکل سند و مدرک، مکتوب شود. می‌گوید الان وقتش نیست. شاید هم هیچ وقت زمانش نرسد، روزی که لغزشی داشته باشیم و راه‌مان را گم

1. Tornado

4. *Sun-ledger*

7. Division

2. Fremont

5. Getty

3. Kansas

6. Rail road

کنیم آن موقع وقتش می‌شود. در واقع هیچ چیز در جامعه‌ی والتر ثبت نمی‌شود. آرمان‌ها، واجبات، تکالیف و تعهدات همگی زبانی هستند و همین که از دهان آن برگزیده خارج می‌شوند، به صورت دعای روزانه تکرار و به خاطر سپرده می‌شوند. معجزات گردباد در تصورات ذهنی ما ثبت شده و ما وقتی دورِ هم هستیم یا موقع کار، درباره‌شان حرف می‌زنیم، طوری که با گذشت سال‌ها، واقعیت اصلی مورد توافق عام قرار گرفته است و حقانیت آن بی‌چون‌وچرا است.

همان‌طور که والتر کنارِ چاله‌ی آتش ایستاده بود اول درهای گاراژ، و بعد سقف و بعدش هم دیوارها فرو ریختند، از جا کنده شدند و به درون گردباد عظیم و سیاه مکیده شدند. فقط والتر جان هارمون سرجاش باقی ماند و بعد خیلی آرام، ساکت و بی‌صدا به هوا برخاست و چرخید؛ دست‌هاش در آن سیاهیِ گوش‌خراش از هم باز شدند و ابزار زندگی هرروزیِ ما آدم‌ها در گردبادِ بالای سرش می‌چرخیدند — گِل‌گیرها و ماشین‌های خشک‌شویی، کلاه‌ها و کت‌های خالی و شلووارها، میزها، تُشک‌ها، بشقاب‌ها و چاقوها و چنگال‌ها، تلویزیون‌ها و کامپیوترها، همگی به شکل بدخواهانه‌ای در این سیاهی مخوف زنده شده بودند. و بعد یک بچه در دست چپ و بچه‌ی دیگری در دست راستش فرود آمدند و والتر جان هارمون آن‌ها را محکم نگاه داشت و دوباره به همان نقطه‌ای فرود آمد که روی آن ایستاده بود. بعد باد ترسناکی که نفس همه را بند آورده بود رفته‌رفته فروکش کرد. تمام مزارع اطراف شهر با جنازه‌هایی پوشانده شده بود که وسط داروندارشان مرده بودند. اما چاله‌ی آتش گاراژ گتی حالا چیزی جز تکه‌بتونی سیاه نبود و خورشید هم جوری می‌درخشید که انگارانه‌انگار گردبادی در کار بوده، و مادران این دو بچه دوان‌دوان آمدند و بچه‌هاشان را در حالی پیدا کردند که کوفته شده بودند و صدمه دیده بودند و غرقِ خون بودند و گریه می‌کردند ولی زنده بودند. تازه آن موقع والتر جان هارمون نفس کشید؛ همان‌طور سرجاش ایستاد، انگار در خلسه بود ولی بعد یک‌دفعه افتاد زمین و از حال رفت.

همه سر این موضوع اتفاق نظر دارند. نشانه‌های دیگر این معجزه هنوز هم [در جامعه‌ی ما والتر] محل بحث و مناقشه است و من فکر می‌کنم همردیف کتاب‌های اپوکریفا^۱ باشند. یکی از ریش‌سفیدها به اسم آنسِل پرنز^۲ که قبلاً بوتیک لباس داشته، ادعا می‌کند زمان وقوع گردباد، هفت لامپ جیوه‌ای در خیابان اتومبیل ممنوع منطقه‌ی تجاری فرمونت روشن شده بودند و در طول زمان برخورد گردباد همچنان روشن ماندند. نمی‌توانم این مسئله را کاملاً باور کنم. طبق گزارش روزنامه‌ی سان لجر بربق تمام فرمونت رفته بود. این شامل تمام خدمات رفاهی منطقه می‌شد و دو روز طول کشید تا مقامات محلی بتوانند برق همه را وصل کنند.

وقتی آمدیم این جاده دوازده سال بود که من و بتی ازدواج کرده بودیم و بچه‌ای نداشتیم که نشانه‌ی این ازدواج باشد. یکی از خواسته‌های جامعه‌ی والتر این است که همه، پدر و مادر تمام بچه‌ها باشیم. بزرگ‌ترها مثل دنیسای بیرون، در آپارتمان‌های مجزای خودشان زندگی می‌کنند و بچه‌ها در خانه‌ی مرکزی با همدیگر هم‌اتاق می‌شوند. همین الان، با یک حساب سرانگشتی صد و ده پدر و مادریم با یک گنجینه‌ی انسانی شامل هفتاد و هشت بچه‌ی قدونیم‌قد از دو تا پانزده سال.

جز خانه‌ی مرکزی که قبلاً دیر راهبه‌های پیر کاتولیک بوده و به آن قسمت جدیدی اضافه کرده‌ایم، تمام خانه‌های انجمن را اعضای آن طبق نظر و سلیقه‌ی والتر جان هارمون ساخته‌اند. او درخواست ساختمان‌هایی داده بود مکعبی و جعبه‌شکل با سقف شیروانی‌دار برای بزرگسالان که هر ساختمان دو آپارتمان و هر آپارتمان دو اتاق خواب داشته باشد. محل سکونت خودش کمی بزرگ‌تر است با یک سقف شیروانی که در نظر هر کس یک اصطبل تداعی می‌کند. تمام

۱. Apocrypha؛ در اصطلاح به کتاب‌هایی باستانی با محتوای یهودی و مسیحی گفته می‌شود که برخی گروه‌های یهودیت، کاتولیک، ارتدکس و پروتستان آن‌ها را نیمه‌شرعی نامیده‌اند. - م.

ساختمان‌ها در این مجتمع، سفید هستند؛ غیرِ این رنگ، هیچ رنگی چه برای داخل چه خارج، جایز نیست. اسباب‌واثاثیه‌ی فلزی هم ممنوع است — چارچوب پنجره‌ها چوبی هستند و آب باید با دست از چشمه برداشته شود، لوله‌کشی داخلی هم وجود ندارد و دوش‌های همگانی با لگن برای زن‌ها و مرد‌ها، در چادرها سرهم‌بندی شده‌اند. والتر جان هارمون گفته ما هر چیزی را که زودگذر باشد تحسین می‌کنیم، بی‌ثباتی و موقتی بودن را گرامی می‌داریم. چون این با آن‌چه از بی‌تقوایی ناشی می‌شود، غیر قابل مقایسه است.

اما در آپارتمان اداری، بخش جدیدی که به خانه‌ی مرکزی اضافه کرده‌ایم، کارها مان را با کامپیوتر، فکس، دستگاه‌های کُپی و چیزهایی از این‌دست انجام می‌دهیم که با ژنراتور بنزینی پشت خانه شارژ می‌شوند، با وجود این در فکر این هستیم که به موقعش از سلول‌های خورشیدی استفاده کنیم. این جا کمدهای فلزی فایل‌بندی هم داریم. این کارها به خاطر کارهای روزانه است، چون متأسفانه مجبوریم با دنیای خارج دادوستدهای ضروری انجام بدهیم. ما مشکلات قانونی را از طرف ایالت و مأموران محلی برطرف می‌کنیم و باید با وکلای خصوصی هم مقابله کنیم که خویشاوندان فرصت‌طلب و بی‌مغز اعضای جامعه‌ی ما استخدام می‌کنند. اما فقط وکلای انجمن و ریش‌سفید انجمن رافائل آلتمن^۱، مأمور مالی و حسابدار قسم‌خورده‌ی ما، دفتردارش، و زنانی که در امور دفتری یاری‌رسانش هستند می‌توانند وارد این قضایا شوند. سه نفرِ ما کارهای قانونی را انجام می‌دهیم و بعدِ مناجات صبحگاهی، مثل هر انسان دیگری سر کار می‌رویم. به خاطر انجام همان کارهای روزمره، مثل حرفه‌ای‌ها لباس می‌پوشیم: کت و شلوار، پیراهن، دستمال‌گردن، کفش‌های واکس‌خورده. موقعی آن‌ها را می‌پوشیم که باید همتایان خود را در دنیای بیرون ملاقات کنیم. ما با اسب و گاری به طرف دروازه‌ی شهر می‌رانیم و دو مایل روی جاده‌ی سنگفرش‌شده حرکت می‌کنیم. این جا می‌توانیم از

بین سه ماشین شاسی بلند پارک شده یکی را انتخاب کنیم هر چند که استفاده از هامر^۱ برای ما جایز نیست. هامر فقط برای والتر جان هارمون رزرو شده است. او تبلیغ دینی نمی کند اما در دنیای بیرون، نشست های مذهبی برگزار می کند؛ یا این که در کنفرانس وحدت کلیساها یا بابت مسائل مذهبی گوناگون، در کنفرانس های جهانی یا پژوهشی شرکت می کند. هیچ وقت از او برای ارائه ی مطلب دعوت نمی کنند، ولی همین که آرام و بی صدا میان شرکت کنندگان می نشیند، آن هم با ردا، با سر خم شده و صورتی که تقریباً میان موهای فرو ریخته اش مخفی می شود و دستی که زیر چانه درهم قفل می کند، به اندازه ی کافی گویای همه چیز هست.

بتی دمدمای صبح فردا برگشت، خورشید هم پشت سرش وقتی در را باز کرد، آمد تو و من با آغوشی باز به او خوشامد گفتم. منظورم همین است — عاشق این هستم که صورتش را در صبح ببینم. او خیلی زیباست وقتی با گونه هایی که مانند گونه ی یک بچه گل انداخته، بیدار می شود و چشمان عسلی اش بی درنگ نسبت به روز هشیار می شوند. او ترکه ای است و اندامی متناسب دارد، مثل وقتی که در کالج هاکی بازی می کرد. اگر از نزدیک نگاه کنی چروک های دور چشمانش را می بینی اما این فقط او را بیشتر جذاب می کند. موهاش کماکان گندم گون است و آن ها را کوتاه نگه می دارد، درست مثل همان اولین بار که دیدمش و هنوز هم تروفِرز است و با انرژی خاصی کارها را انجام می دهد.

با هم دعا کردیم و بعد نان و چای خوردیم و تمام مدت حرف زدیم. بتی به عنوان معلم جامعه ی ما خدمت می کرد و مسئول مهدکودک هم بود و داشت درباره ی برنامه های روزانه اش حرف می زد. احساس کردم بهترم. شروع روز قشنگی بود و نوارهای نور روی چمن افتاده بودند. دوباره اعتماد به نفسم آمده بود سرجاش.

یک مرتبه بیشتر آن تصاویر زشت گناهان جسمانی برایم تداعی شدند. خواستم حرفی بزنم اما نفسم بالا نمی‌آمد.

چهارت شده جیم؟

بتی دست‌هام را گرفت. چشمانم را بستم تا این‌که آن تصاویر محو شدند و توانستم نفسی تازه کنم.

بتی گفت عزیزم، [...] مگر در زندگی ما تغییری ایجاد شده است؟ دارم به تو می‌گویم، این یک تجربه‌ی معمول انسانی با نتایج معمول نیست.

نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بشنوم. لزومی نمی‌بینم چیزی درباره‌اش بشنوم. این فقط یک مراسم مذهبی است، نه بیشتر و نه کمتر. فرقی با زمانی ندارد که کشیش نان روی زبان ما می‌گذارد.

دستم را از تو دستش کشیدم. بتی با نگاهی پرسشگرانه نگاهم کرد، مثل روزهای قدیم، یک پرندۀ زیبا با سری که کمی عقب برده شده و متعجب از این‌که مگر ممکن است من بتوانم این جورری هم باشم.

گفت می‌دانی، مجبورم به والتر جان هارمون بگویم. باید بروی و ببینی‌اش. ببین چه قیافه‌ای گرفته‌ای؛ این قدر خشن، این قدر عصبانی. به تو ربطی ندارد چیزی به او بگویی.

من وظیفه‌ام را بلدم.

بیرون زیر آفتاب، هوای تازه‌ی دره را استشمام و تلاش کردم به خودم مسلط شوم. همه‌چیز اطرافم تصویری از یک زندگی آرام بود. ما [جزء] آرام‌ترین آدم‌ها هستیم. هیچ وقت صدای جروب‌بحث بلند از ما نمی‌شنوی یا حتا یک دعوای عادی هم در هیچ کجای جامعه نمی‌بینی.

بچه‌های ما هرگز باهم دعوا نمی‌کنند، حتا همدیگر را هل نمی‌دهند یا باهم جمع نمی‌شوند تا بچه‌های دیگر را اذیت کنند. پارچه‌ی والی^۱ می‌پوشیم که

کشیش‌ها مان توصیه کرده‌اند: آرامش را در قلب ما ساکن می‌کند. دعا‌هایی که می‌خوانیم، غذا‌هایی که خودمان در مزارع مان پرورش می‌دهیم، خوشبختی مکرر و مسرت‌بخشی را برای ما در پی دارد.

بتی آمد دنبال. گفت خواهش می‌کنم جیم، باید با او حرف بزنی. باید ببینی‌اش.

جدی؟ و اگر از کارم برکنار شوم، اگر مرا برگرداند، چه کسی پرونده را پیش می‌برد؟

کدام پرونده؟

نباید بدانی اما به من اعتماد کن که این مسئله جدی است.

پس حتماً تو را برنمی‌گرداند.

از کجا می‌دانی؟ شاید یک ریش سفید نباشم اما اجازه‌ی رفتن به آن طرف دروازه را دارم. و همین نباید متضمن وادی هفتم باشد؟

چرا باید از خودم دفاع کنم؟ گفتم خواهش می‌کنم، دیگر نمی‌خواهم بیش از این درباره‌اش حرف بزنم.

بتی از من روی برگرداند و سردی‌اش را حس کردم. این فکر احمقانه زد به سرم که اگر زنم را دوست نداشته باشم، دیگر تطهیر برایم مسئله‌ای نیست.

آن شب سر شام کاری ازم خواست، کاری که برای انجامش احتیاج به یادآوری نداشتم، و احساس کردم صدایش چه قدر رسمی است.

کارهای قانونی من در جهان خارج تا چه اندازه مسئول عدم موفقیت در فهم مفهوم برگزیده‌ای بود که والتر جان هارمون ارائه می‌کرد؟ مگر نه این که یک پام این جا بود و یک پام بیرون؟ اما این وظیفه‌ی لازم‌الاجرای من نبود؟ خودش گفته بود که وادی‌های برتر سخت‌تر و دیرتر به دست می‌آیند و انگار که این وادی‌ها عقل و شخصیت خاص خود را داشته باشند، ما را با شبی‌ی از خودشان وسوسه می‌کنند و

دست می‌اندازند. بنابراین برگرداندن من خجالت نداشت. شاید به خاطر خودم هم که شده، خودم باید درخواست می‌کردم. ولی مگر در آن صورت نیاز خودم را به نیازهای جامعه ترجیح نداده بودم؟ مگر برای رسیدن به وادی ششم، نباید از چنین چیزی چشم‌پوشی می‌کردم؟

صبح روز بعد قبلِ این‌که کارم را شروع کنم برای دعا به عبادتگاه رفتم. عبادتگاه ما چیزی بیشتر از یک سطح شیب‌دار نیست. گوشه‌ی بالایی باغ سیب عَلم شده است. روی میز دست‌ساز خودمان که هیچ تزئین یا پوششی ندارد، یک سنگ سفید و یک کلید معمولی قرار دارد. روی چمن، زیر آفتاب با سری به زیر و دست‌های قلاب‌شده درهم، زانو زدم. اما تا شروع کردم به دعا کردن ذهنم به دو قسمت تقسیم شد. همان‌طور که داشتم کلمات را ادا می‌کردم توانستم به این پرسش هم فکر کنم: آیا من به خاطر نیازهای قلبی و درونی خودم به انجام آمده بودم یا با به گردن گرفتن گناهان زخم داشتم خودم را گول می‌زدم؟ این هجده‌ی دودلی چه قدر بد بود.

وقتی سرم را بالا آوردم والتر جان هارمون روی سطح عبادتگاه ایستاده بود. ندیدم کی سروکله‌اش پیدا شد یا اصلاً به من نگاه کرد یا نه. زل زده بود به زمین، نگاهش به چیز خاصی نبود بلکه غرقِ افکارش بود.

والتر موعظه هم نمی‌کند چون مدعی است ما که در کلیسا نیستیم بلکه مدام در حال کشف و شهود هستیم. یکپو در عبادتگاه سروکله‌اش پیدا می‌شد، در تمام ساعات روز، هر روز هفته، هر طور که روحش تمایل داشت. این جور مواقع، خبر پخش می‌شود و هر کس که بتواند، سریع برای شنیدن سخنانش می‌آید، و آن‌ها که به خاطر شغل‌شان امکان آمدن ندارند، بعداً همه‌چیز را از دهان بقیه‌ای می‌شنوند که در حضور او کلماتش را به یاد سپرده‌اند.

مردم کم‌کم آمدند. والتر جان هارمون چنان صدای آرام و گرمی دارد که ریش سفیدها به این نتیجه رسیده‌اند بودجه‌ای را برای خرید میکروفن و بلندگو در

نظر بگیرند. همان طور که در عبادتگاه، در جای مخصوص خودش ایستاد درحالی که سرانگشتان یک دستش میز چوبی را لمس می کرد شروع به صحبت کرد؛ همان طور که اگر هیچ کس هم نبود حرفش را می زد. کسی با میکرو فُنی از راه رسید و آن را جلوش گذاشت. صدای فرد برگزیده، با وجود این که تقویت شده بود، باز هم چیزی بیشتر از زمزمه نبود. خیلی کم رو به نظر می رسید چون بارها گفته بود که رسالتش به رضایت خودش نبوده است. او نه دنبالش بوده و نه خواهانش. قبل این که خدا خودش را در آن گردباد به او نشان دهد او حتا به مذهب فکر هم نکرده بود. او زندگی یاغی مسلکی را در دوران جوانی پشت سر گذاشته بود و کارهای بد زیادی انجام داده بود و فکر می کرد به همین دلیل برگزیده شده است — تا شکوه اسرارآمیز خداوند را نشان دهد.



والتر جان هارمون به آن ها که در آن صبح در صف ها حضور داشتند گفت در هر زمان و هر مکان، شمارش برای تمام انبای بشر یکسان است. چون درست مانند ستارگان و زمین، اعداد هم تجلی خداوند هستند. بنابراین وقتی جمع و تقریق و ضرب و تقسیم می شوند، وقتی تجزیه و ترکیب و نتیجه گیری می شوند، هر که باشیم و به هر زبانی هم که سخن بگوئیم، فهم همه ی انسان ها از آن ها همان خواهد بود. خداوند به همان شکل حقیقی اعداد، که میوه را وزن می کند، قدتان را اندازه می گیرد، میزان دوام بخش های مختلف یک موتور را نشان تان می دهد و مسافت سفرتان را مشخص می کند. به شما اعدادی می دهد که تا ابد ادامه دارند و تمام نمی شوند. که به آن بی نهایت می گوئیم، چون ریاضیات ما تا خداوند شمرده می شود. و وقتی مسیح، پسر خدا به خاطر گناهان ما کشته شد، بی نهایت این گناهان را در خود گرفت، چون از خدا بود و می توانست برای گناهان مردگان و زندگان و متولد نشدگان نسل های آینده، بمیرد.

و این که یک برگزیده فرزند خدا نیست، از شماست، انسان معمولی و جایز الخطا مانند خود شما؛ بنابراین اعدادش درست مثل سال های عمرش

بی‌نهایت نیست. او نمی‌تواند به خاطر گناهان بشر بمیرد. فقط شاید بتواند گناه این یا آن روح را جابه‌جا کند، آن‌ها را به جان بخرد و بگذارد به پای خودش. هر چیزی که شما را نزد خداوند خوار و ذلیل می‌کند — خواست‌های شهوانی‌تان، حرص و آزتان، تعلق خاطرِتان به آن‌چه بی‌ارزش است — پیشوای مذهبی فناپذیرتان آن‌ها را از شما جدا می‌کند و می‌گذارد پای خودش. و این کار را انجام می‌دهد تا زمانی که سنگینی گناهان پیروانش آن‌قدر زیاد شود که او زیرشان مدفون و راهی جهنم شود. چون او انسان عادی است و اگر گناهان‌تان را از شما بگیرد، آن‌ها متعلق به او می‌شوند و او را به سوی جهنم رهنمون می‌کنند — نه به سوی دست راست خداوند، بلکه به اعماق جهنم ابدی شیطان. والتر جان هارمون گفت تنها بزرگسالانی که توسط این شریعت، رستگار شدند به بچه‌های معصوم در شهر مقدس ملحق خواهند شد و من در میان‌شان نخواهم بود.

ترس و وحشت در این الفاظ وجود داشت. ما این را می‌دانستیم چون انتقال گناه نکته‌ی کلیدی حرف‌هاش بود مبنی بر این‌که با نپذیرفتن رفتن به شهر مقدس چه ریسکی کرده است. ما در این باره در نشست‌هایمان بحث کردیم. رسالتی مسیح‌گونه بود. اما مسیح نبود — موساگونه بود ولی موسا نبود. با این حال شنیدن آن به زبان اعداد، تکان‌دهنده بود — مردم ایستادند و فریاد زدند چون حالا دیگر والتر جان هارمون از چیزی حرف می‌زد که مثل دودوتا، واضح و غیرقابل بحث بود، مثل اندازه‌گیری وزن یا صدا و حقیقتِ فرمول‌های دقیق، بیشتر از حد تحمل ما به‌نظر می‌رسید.

او جایی نرفت اما با لبخندی کم‌رنگ به ما نگاه کرد. داشت به این موضوع اشاره می‌کرد که تقدیر و هلاکتش نزدیک بود؟ امروز صبح موهای بلوند و خاکستری‌اش را دم‌اسبی بسته بود که او را جوان‌تر از یک آدم سی و هفت‌ساله نشان می‌داد. درست در همین لحظه چشمان آبی کم‌رنگش مثل چشمان جوانی بودند که از تراژدی زندگی‌اش بی‌خبر است. همین‌طور که ایستاده بود و منتظر بود،

اعضا رفته رفته با سکوت او آرام شدند. ما رفتیم پیش‌اش، زانو زدیم، رداش را بوسیدیم. شاید آن روز تنها کسی بودم که کلماتش را گفت‌وگویی شخصی با خودم پنداشتم. انگار کلماتش جوابی به زجرهای من بودند، شاید بی‌میلی‌ام را برای مشورت با خودش حس کرده بود، والتر جان هارمون این راه را برای یادآوری حقانیت خودش و بازگرداندن قوت ایمانم انتخاب کرده بود. ولی اثر حرف‌هاش همیشه همین بود چون قدرت کلامش و هماهنگی زیرکانه‌ی آن‌ها با افکار ذهنش بود که شاید قبلاً حتا از حضور این افکار بی‌خبر بودی.

همه‌ی کسانی که در این روز حرف‌هاش را شنیدند به صداقت مذهبی و نیت و آرامش تسلیمش آگاه بودند. یک‌بار دیگر شکوه وادی هفتم را احساس کردم. عاشق والتر جان هارمون بودم. پس چه‌طور می‌توانستم عشق همسرم به او را محکوم کنم؟

یک هفته یا کمی بعدتر برای این که خودم را با یک ماشین شاسی‌بلند به دادگاه ایالتی در گرنجر^۱ برسانم، آماده شدم، یک سفر شصت مایلی. هر چند حالا وقتی وارد دادگاه می‌شدم مثل غریبه‌ای در سرزمین بیگانه دلم شور می‌زد. من امتحانات وکالت سه ایالت مجاور را گذرانده بودم و بخش اعظمی از دوران بزرگسالی‌ام را صرف قانون کرده بودم، بنابراین همزمان حس آشنایی شغلی با این ساختمان‌های قدیمی و سرخ، با آن گنبد‌های کناری‌شان می‌کردم که میدان مرکزی شهر را اشغال می‌کردند. این‌ها برای من مثل معماری سنتی امریکای قدیمی خودم با من حرف می‌زدند و وقتی از پله‌های فرسوده و ساییده بالا رفتم و صدای قدم‌هام را توی سرسرای ورودی شنیدم، باید به خودم یادآوری می‌کردم که من پیام‌آوری از آینده هستم و می‌خواهم شهروندان قرون سیاه زندگی سکولار را با زبان خودشان مخاطب قرار دهم.

قرار بود امروز دادگاهی در حضور قاضی اداری داشته باشیم. عضو ارشد ایالتی آموزش و پرورش، مجوز تحصیل بچه‌ها را در مدرسه‌ی تحت نظارت جامعه به حالت تعلیق درآورده بود. می‌گفتند عدم هماهنگی با سطح سواد ضروری برای هر کودک، دلیل این تعلیق است. ما در دادگاه ملاقات نکردیم اما در اتاقی که بیشتر برای انتخاب هیئت منصفه در امور شبه‌جرم استفاده می‌شد ملاقات کردیم. اتاق پنجره‌های بزرگی داشت و پرده‌های سبز سیر جلو آفتاب صبحگاهی را گرفته بودند. دولت یک تیم سه‌نفره‌ی قانون‌دان داشت. قاضی پشت میز دیگری نشسته بود. چند صندلی هم کنار دیوار برای حاضران بود — همه‌شان پُر بودند. تا آن‌جا که می‌دانستم درباره‌ی این دادرسی صبحگاهی اطلاع‌رسانی نشده بود. دو پلیس هم دم در ایستاده بودند.

دولت ادعا می‌کرد با استفاده‌ی صرف از کتاب مقدس مان برای آموزش خواندن و نوشتن به کودکان مان و این‌که بعد آن اجازه ندادیم هیچ‌چیز دیگری جز همین کتاب مقدس بخوانند و هیچ‌چیز جز مطالب آن بنویسند، در قانون سوادآموزی قصور کرده‌ایم؛ این‌که بین آموزش و تلقین فکری تفاوت وجود دارد و فرقه‌ی ما (ایستادم و به این برچسب توهین‌آمیز اعتراض کردم) با انجام تلقین فکری، از فرایند مداوم آموزش که ایجاد تجربیات گسترده‌تر و دستیابی به اطلاعات بیشتر است، تخطی کرده است. درحالی‌که در سیستم سوادآموزی ما، وقتی کودک فقط و فقط یک متن را می‌خواند یا حفظ یا تا ابد تمرین می‌کرد، انتهای باز و بی‌پایان پروسه‌ی آموزش نقض می‌شد. کودک این متن را حفظ می‌کرد و دیگر آن را از سر تکرار بسیار می‌خواند و از سایر مهارت‌های زبانی استفاده نمی‌کرد.

من به این‌که آموزش، انتهای باز و بی‌پایانی دارد اعتراض کردم و گفتم سواد فقط به معنای توانایی خواندن است که وقتی بازرسان دولتی سر کلاس‌های اول و دوم ما نشسته بودند، از این‌که خواندن و نوشتن به شکل کلمه‌یابی و آواشناسی و هجی کردن و دستور زبان آموزش داده می‌شد، راضی بودند و فقط وقتی فهمیدند

تنها کتاب درسی کلاس‌های بالاتر کتاب مقدس است، جامعه را متهم کردند. درحالی‌که کودکانی که در مکتب ما تعلیم دیده باشند، می‌توانند بخوانند و باسواد محسوب می‌شوند. چون ما آموزش آن‌ها را بر مبنای کتاب مقدس هدایت می‌کنیم که اساس جامعه و اعتقادمان است، در آن صورت مأمور دولت از حق ما برای اظهارات آزادانه‌ی مذهبی تخطی کرده است که در قانون اساسی آمده است. گفتم هر مذهبی آموزه‌هاش را از یک نسل به نسل بعدی آموزش می‌دهد. پدر و مادر حق دارند بچه‌هاشان را براساس باورهای دینی‌شان بزرگ کنند. پدر و مادرهای جامعه‌ی ما هم همین کار را کرده‌اند و کاملاً حق دارند؛ درحالی‌که ادعای شکست در آموزش تنها پاپوشی است تا در عمل کرد یک اقلیت مذهبی دخالت شود که خود جناب مأمور دولت با آن موافق نیست.

قاضی دستور تعلیق مجوز ما را صادر کرد اما همزمان گفت که چون این مسئله‌ی مهمی است، اگر در دادگاه به چالش کشیده شود شاید حکمش را عوض کند. انتظارش را داشتم. من و وکلا دست دادیم و ماجرا تمام شد.

اما همان‌طور که داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون یکی از حضار جلوم را گرفت، یک پیرمرد با دست‌هایی پینه‌بسته و یک عصا. گفت شما برای شیطان کار می‌کنید آقا. پشت سرم گفت خجالت بکشید، خجالت. و بعد در راهرو خبرنگاری کناردم راه افتاد که فهمیدم یک‌جورهای طرف من است. کارِ آزادی مذهب را رو کردی جناب وکیل؟ حالا خودت می‌دانی که حساب‌تان را می‌رسند. تحقیق، آزمایش، نوار ویدئو، مدارک مدرسه؛ همان فرایند بازرسی!

گفتم از ملاقات شما خوشبختم.

در هر حال شش ماه برای خودت وقت خریدی. شش ماه بیشتر برای انجام همین کار فعلی‌تان. البته به شرطی که تا قبلِ آن این مردک شماها مصلوب نشود. گفتم مسیح مصلوب شد.

خبرنگار گفت بله، اما نه به خاطر داشتن حساب بانکی در سوییس.

مثل سربازی که با خیال راحت دارد به خطوط خودش برمی‌گردد سن هم برگشتم به آن دره‌ی فوق‌العاده. با نزدیک شدن آخر هفته اشتیاق و همه‌پای راه افتاده بود. این هفته یک برنامه‌ی پذیرش داشتیم.

این برنامه‌ای ماهانه بود که در آن از افراد خارجی که خبرمان را شنیده بودند، از اطراف پرس‌وجو، یا شاید در یکی از جلسه‌های خارجی والتر جان هارمون شرکت کرده بودند و آن قدر علاقه‌مند شده بودند که روزی را با ما بگذرانند، پذیرایی می‌کردیم. آن‌ها ماشین‌هاشان را پشت دروازه پارک کردند و آن‌ها را با ارابه‌ی حمل علف و یونجه آوردیم. آن اوایل به مسائل امنیتی اهمیتی نمی‌دادیم. ولی حالا مشخصات روی گواهی‌نامه‌های رانندگی را ثبت می‌کنیم و با ثبت‌نام اعضای خانواده، از آن‌ها امضا می‌گیریم.

در آن صبح شنبه‌ی ماه می حدود بیست و چهار نفر از راه رسیدند، بیشترشان بچه داشتند و با خوش‌رویی و سِروقه‌وه و کیک زیر دو درخت بلوط از آن‌ها پذیرایی کردیم. من جزء گروه پذیرایی‌کننده نبودم اما بتی بود. او می‌دانست چه کار کند تا مردم احساس راحتی کنند. همان‌طور که خودم خوب می‌دانستم، بتی زیبا بود و مهربان و روی هم‌رفته جذاب، مثل آن وقت‌ها. او می‌توانست زود محتاج‌ترین روح شکننده را شناسایی کند و یک‌رامست برود سراغش. البته این روزها هر کسی می‌آمد، روح محتاجی داشت، ولی اگر بخواهیم مته به خشخاش بگذاریم، بعضی‌هاشان انگار بی‌قرار بودند یا مالیخولیا داشتند و در شُرف ناامیدی مطلق.

آخر سر، هیچ‌کدام نتوانستند در برابر صمیمیت خودمانی بودن برنامه‌ی ما طاقت بیاورند. ما با تمام تازه‌واردها مثل دوستان قدیمی رفتار کردیم. کلی کار بود که سر همه‌شان گرم شود. برنامه‌ی بازدید از محل‌های اقامت و خانه‌ی اصلی هم بود، جایی که بچه‌ها آواز می‌خواندند. بعد مراسم پوشیدن ردا بود. تمام مهمان‌ها ردای وال گرفتند که روی لباس‌هاشان بیندازند. این کار مثل یک بازی سرگرم‌شان کرد. در عین حال باعث شد که به سرووضع ما خوب‌گیرند. دیگر از آن به بعد ما

عجیب و غریب به نظر نمی‌رسیدیم. چند میز بزرگ ناهارخوری از نجاری آورده شده بود و مهمان‌ها آستین بالا زدند و کمک کردند تا جام‌ها و بشقاب‌های بزرگ را با تمام غذاهای شگفت‌انگیزش بیاوریم — کیک‌های گوشت، سبزیجات باغ‌هامان، نان‌های نانوائی‌هامان، کوزه‌های آب خنک و لیموناد خانگی‌مان. بچه‌ها سر میز خودشان نشستند و بزرگ‌ترها سر میزی دیگر، و خورشید گرمابخش هم می‌تابید. هر مهمان بین دو عضو انجمن ما نشست و یک نفر دیگر از اعضا هم روبه‌روش. و ریش سفید ما شرمن بیزلی^۱ ایستاد که صدایش به طور طبیعی رسا بود، دعا خواند و همه مشغول شدند.

روز بسیار زیبایی بود. موفق شدم در انتهای یکی از میزهای بلند بنشینم و مدتی تهدیدهایی را فراموش کنم که وجودمان را زیر سؤال برده بودند و خوشحال باشم که این‌جا زیر آسمان آبی هستم و گرمای خورشید را مثل محبت خداوند روی صورتم حس می‌کنم.

گپ‌وگفت سر میز جالب بود. یاد گرفته بودیم که تلاش کنیم هر سؤالی را تا آن‌جا که ممکن بود سیاست‌مآبانه جواب دهیم. ما نظریه یا علم کلام اراانه نمی‌کردیم — فقط ریش سفیدها این کارها را کردند.

یک خانم جوان خجالتی که سمت راستم نشسته بود از من پرسید چرا هیچ سگی در جامعه‌ی ما ندیده است. ظاهر معمولی داشت و عینک بزرگ و طوری لبه‌ی نیمکت نشسته بود که انگار کوچک‌ترین جای ممکن را اشغال کرده بود. با صدای لرزانش گفت این‌جا مثل یک مزرعه‌ی بزرگ است و من هرگز مزرعه‌ای را ندیده‌ام که یکی دو سگ نداشته باشد.

به او گفتم سگ‌ها کثیف‌اند.

سر تکان داد و مدتی رفت تو فکر و بعد این‌که لیمونادش را مز مزه کرد گفت این‌جا همه خوشحال‌اند.

عجیب نیست؟

بله، یک‌کم.

توانستم جلو لبخندم را بگیرم. گفتم ما با والتر جان هارمون هستیم.

بعدِ ناهار نوبت سورپرایز بزرگ ما بود. همه را به بخش غربی بردیم، جایی که روی یک فونداسیون سیمانی پیش‌آماده خانه‌ای برای زوجی تازه‌ایمان آورده در حال ساخت‌وساز بود. اسکلت‌بندی تمام شده بود و همان‌طور که همه روی چمن نشسته بودند و تماشا می‌کردند، ما مردها بلند شدیم و زیر نظر نجارهایمان بدنه را تخته‌کوبی کردیم، بقیه هم روی تیرک‌های سقف بودند و تخته‌ها را مرتب می‌کردند و کاربلدهایی که بین ما بودند داشتند دروینجره‌ها را تجهیز می‌کردند. البته نازک‌کاری‌های داخلی اصلاً آن روز انجام نشد اما مهمانان ما از این که می‌دیدند بیشتر ماها به این تروفوزی یک خانه می‌سازیم هیجان‌زده شده بودند. این درسی بدون حضور واژه‌ها و کلمات بود. در واقع یک‌جور تکرار بود، چون خانه‌های مشابهی را بارها ساخته بودیم و همه می‌دانستند چه کار باید بکنند و هر میخ را کجا باید بکوبند. صدای چکش‌کاری و اره و حمل کردن، موسیقی طبیعی راه انداخته بود و می‌توانستیم صدای خنده‌ی حاضران را بشنویم که بعضی وقت‌ها هم همراه تحسین و آفرین گفتن توأم با خوشحالی بود.

در پایان، همان‌طور که ایستاده بودیم، ریش سفید ما مانفرد جکسن^۱ طوماری به مستأجر جدید طبقه‌ی اول داد، به خانواده‌ی دانلدسن^۲، یک زوج با موهای خاکستری که دست هم را گرفته بودند و اشک می‌ریختند. بعدِ این که چند نفر از اعضا دانلدسن‌ها را در آغوش گرفتند و آن‌ها را آوردند بین خودشان، ریش سفید جکسن رو کرد به حاضران و توضیح داد شاهد چه بوده‌اند؛ آن‌ها سومین وادی را دیده بودند.

مانفرد جکسن تنها ریش سفید سیاه پوست ما بود. ظاهر بابتهی داشت، قد بلند، مثل یک جوان چهارشانه بود هر چند شیرین هشتاد سال را داشت. موهای سفیدی داشت و ردایش او را شبیه یک سلطان می کرد. او گفت که با وادی سوم، اعضای این جامعه که مدام در حال کشف و شهود هستند تمام اموال شخصی خود را می بخشند و ثروت خود را به فرد برگزیده می دهند. وادی سوم مرحله ی قابل توجه و مهمی است؛ چون چشم بستن روی ارزش های دروغ این جهان و بلند شدن از میان این همه کثیفی و پلشتی کار کم اهمیتی نیست. پیشوای مذهبی به ما آموخته است که رسیدن به ارزش خداوند هفت مرحله یا وادی دارد. جهان ما قلمرو پاک دامنی و آمرزش خواهد شد، چون هر چه از آن ماست، هر چه در تصرف ماست، هر چه قدر در این اندیشه هستیم که نمی توانیم بدون آن کاری کنیم، مانند بار سنگینی آن را بر دوش پیشوای مذهبی مان می گذاریم. او برای ما زندگی دور از هیاهو و جنجال و دروغ های ناباورانه به ارمغان آورده است. ما ردای او را می پوشیم که خویشتن و وجودمان را در حال گذار اعلام کنیم. در خانه هایی زندگی می کنیم که با گردباد خداوند از جا در خواهند آمد. مانفرد جکسن به دره اشاره کرد، جایی که شهر مقدس باید آن جا بنا شود؛ منتظر شکوهی خواهیم بود که نیازمند هیچ خورشیدی نیست.

در تمام این مدت کسی والتر جان هارمون را ندیده بود. همین طور که روز پشت سر گذاشته می شد، سرها به اطراف می چرخید و مهمان ها نمی دانستند مردی که خودش آن ها را به آن جا کشیده، کجا است. اواسط غروب تمام رویدادهای برنامه ریزی شده، رسیدن کُر، گردش در سرزمین مقدس و چیزهایی از این دست تمام شد و بازدیدکنندگان کم کم به فکر ترک آن جا افتادند. ما ردهاشان را جمع کرده بودیم تا اجازه ی مرخصی به شان داده باشیم. آن ها مردد بودند. بچه های بعضی شان هنوز داشتند با بچه های ما بازی می کردند. پدر و مادرها دنبال کسی

بودند که پیش‌قدم شود و همگی به طرف واگن‌های علوفه بروند. در همین گیرودار ما بزرگان و اعضا به قدم زدن با آن‌ها ادامه دادیم و گفتیم که از آمدن‌شان خوشحال‌ایم و کم‌کم آن‌ها را به سمت پرستش‌گاه موقت بردیم. می‌دانستیم قرار است چه اتفاقی بیفتد اما اجازه دادیم خودشان کشف کنند که پیشوای مذهبی ما آرام کنار میز چوبی نشسته بود. اول بچه‌ای او را دید و داد زد و این‌جوری سروکله‌ی بچه‌های دیگر هم پیدا شد، پدر و مادرهاشان هم دنبال‌شان آمدند و زمزمه‌ای با چاشنی ترس آمیخته با احترام بین آن‌ها شکل گرفت، جوری که آرام روی چمن دور هم جمع شدند و والتر جان هارمون را نگاه کردند.

نقطه‌ی اوج روز پذیرش همیشه برایم هیجان‌انگیز بوده است. می‌بینی؟ می‌خواستم داد بزنم می‌بینی؟ سینه‌ام داشت از غلیان غرور انباشته می‌شد.

عادت پیشوای مذهبی این بود که برای بازدیدکنندگان حرف بزند، اما آن روز غرقِ افکارش بود. چشمانش به زمین دوخته شده بودند. خودش را روی صندلی کمی به سمت جلو خم کرده بود، مچ پاش پشت پای دیگر بود و دست‌هاش در لباس‌اش جمع شده بودند. پابرنه بود. مردم روی چمن نشستند، منتظر شدند تا صحبت کند و حتا بچه‌ها هم ساکت شدند. اعضا هم مدام به جمع ما اضافه می‌شدند و سکوت مطلق حکم‌فرما بود. زمین سرد بود. نور خورشیدِ دم‌غروب کم‌کم داشت سایه‌های ظریفی تشکیل می‌داد و باد سردی اطراف چمن شروع به وزیدن کرد و موهای پیشوای مذهبی را به بازی گرفت. سروکله‌ی بتی یکهو کنار من پیدا شد، روی زانوهایش نشست، دستم را گرفت و فشار داد.

دقایقی گذشت. والتر جان هارمون چیزی نگفت. سکوت در تشویشِ انتظار سپری و معنادار شد. آرامشی بزرگ مرا در برگرفت و گوش به صدای وزش باد سپردم انگار که یک زبان و کلام بود، کلام پیشوای مذهبی ما. وقتی ابری از جلو خورشید گذشت حرکت سایه را روی زمین دیدم، انگار او داشت می‌نوشت. انگار سکوتش به زبان دنیای صادقانه‌ی خداوند تبدیل شد. این [زبان] بود که می‌گفت

همه چیز خوب می شود. می گفت رنج و بدبختی باید متوقف شود. می گفت قلب های ما شفا می یابند.

همان طور که سکوت ادامه داشت، جو آن جا آن قدر سنگین شد که مردم شروع به گریه کردند. کسی از کنارم رد شد و رفت طرف پیشوای ما که در تنهایی آرام خودش نشسته بود. یکی از بازدیدکنندگان بود، یک بچه ی بلوند چاق که بیشتر از پانزده یا شانزده سال نداشت. دخترک نشست جلو والتر جان هارمون، خودش را مثل یک بچه انداخت جلو او و پیشانی اش را به پای او مالید.

شش خانواده از مهمانان آن روز که تبدیل به گروه متعهد غیرمقیم شدند یک دهم اموال شان را بخشیدند که بخشی از وادی اول بود. اما همان طور که جامعه ی ما به رشدش ادامه می داد توجه مغرضانه ی دنیا — نوعی پیوند منحرف و فاسد — هم داشت بیشتر می شد. متأسفانه یکی از شرکت کنندگان مراسم پذیرش، مقاله نویس روزنامه ی ونور بود و حتماً با یک هویت جعلی وارد شده بود. این خانم اتفاق های آن روز را با دقت کافی شرح داد — از زیرکی اش بود — اما لحن مطلبش، اگر توهین آمیز نبود، خالی از منت گذاشتن هم نبود. نمی توانستم بفهمم چرا یک مقاله نویس باید به خودش زحمت بدهد و این همه راه را از دنور بیاید که ما را دست بیندازد. مقاله، از نظر قانونی افترآمیز نبود اما وقتی از روی عکس این مقاله نویس دیدم همان زن جوان کمربا آن عینک کلفت است که سر ناهار مفصلی ظهر نشسته بود کنارم و از من پرسید چه طور این جا همه خیلی خوشحال هستند، احساس خیانت کردم. عجب آب زیرکاهی بود و در وجود موش صفتش، عجب کینه ای جریان داشت.

در نشست کمیته ی مرکزی، ریش سفیدان مقرر کردند که مراسم ماهانه ی پذیرش از آن موقع به بعد فقط باید محدود به خانواده های بچه دار شود که با توجه به نیازهای دنیوی خیلی تأسف بار بود اما واقعیت این بود که ما رفته رفته تحت فشار

قرار می‌گرفتیم. اتهاماتی که همگی با آن آشنایی داشتیم و بارها درباره‌شان شنیده بودیم، مدام تکرار می‌شدند — توسط خویشاوندان، دوستان یا رابط‌های حرفه‌ای بیرون این‌جا — و انکار باید روشن‌مان می‌کردند که پیشوای مذهبی شما یک الکلی است. زن و بچه‌اش را ول کرده است. او با پول‌های شما ثروتمند شده است. این حرف‌ها که برای ما تازگی نداشت، هر چند می‌دانستیم که پیشوای مذهبی ما کلیت دست‌نخورده‌ی ماست. همان‌طور که والتر جان هارمون گناهان ما را به جان می‌خرد، دوباره متولد می‌شدیم و عادت‌های مضرمان، هوای نفس ما و حرص و آز بی‌پایان‌مان از وجود ما خارج می‌شد.

زندگی والتر جان هارمون مرموز نبود، تمام لحظاته‌ش رو بود. ولی وقتی جهان بیرون به اندازه‌ی نگاتیو عکسی که برعکس چاپ شده باشد سیاه بود، پس منطق‌شان هم همین‌قدر وارونه بود.

هر لحظه تبلیغ منفی پی‌گردد یا تعقیب قانونی دیگری در پی داشت. رافائل آلتمن، از ریش‌سفیدها، که حساب‌دار ما بود، یک روز صبح خبر داد که سازمان مالیاتی درخواست حکم دادستانی داده بود برای بررسی دفترهای حساب جامعه‌ی ما. یکی از وکلای ما برای قرار منع این دادخواست اعزام شد. بقیه‌ی ما که مهارت مقابله با جهان خارج را داشتیم، در جلسه‌ای اضطراری با ریش‌سفیدها ملاقات کردیم تا یک استراتژی کلی برای مقابله با جهانی آماده کنیم که روزبه‌روز بیشتر به ما حمله می‌کرد. تا آن لحظه مقابل تبلیغات منفی فقط سکوتی پرهیزکارانه پیشه کرده بودیم. ولی حالا تصمیم گرفتیم محض خاطر فرد برگزیده هم که شده، از طرف او پاسخ دهیم و شاهد بیاوریم. تبلیغ مذهبی نمی‌کردیم، فقط جواب‌شان را می‌دادیم. جادسُن برگلاند^۱، یکی از افرادی که به وادی‌های بالایی رسیده بود، قبل ملحق شدن به ما مؤسسه‌ی روابط عمومی خودش را داشت، به او دستور داده شد این ماجرا را اداره کند. او سریع همه‌چیز را تحت کنترل درآورد. وقتی یک هفته‌نامه

معجزه‌ی فرمونت کانزاس را زیر سؤال برد، برگلاند کاری کرد تا شهادت ریش سفیدها در نامه‌ای به سردبیر در مجله چاپ شود. به اتهامات یک ضدفرقه‌ی مشهور، آنتی کالت^۱، شجاعانه روی وبسایت مان پاسخ دادیم و چند تن از اعضای خودمان مثل همان‌ها رفتار کردند و پاسخ دادند و از این جور کارها. دیگر این کارمان شد که به هر چیزی صبورانه، ثابت قدم و با روحی بخشنده پاسخ دهیم.

والتر جان هارمون ذاتاً نسبت به هر مشکلی که به وجود می‌آمد تودار و صبور بود اما همان‌طور که تابستان داشت به روزهای پایانی‌اش می‌رسید و ریزش برگ درختان بلوط شروع می‌شد او به‌نظر بیشتر و بیشتر تو خودش فرو می‌رفت، مثل آن روز در مراسم پذیرش. انگار از این‌که هر کارش زود مورد توجه قرار می‌گرفت و این‌که فداکاری ما بر شانه‌های فشار می‌آورد، احساس ناراحتی می‌کرد. باین حال خداوند او را فرا خوانده بود تا زندگی خصوصی و احساسات شخصی نداشته باشد، بنابراین نگرانش بودیم. زندگی شادمان سرشار از آرامش و مصالحه، ایمان راسخ به این‌که در پیشگاه خداوند صاحب حقانیت هستیم، و انتظار سرشار از دعای ما برای نزول شهر مقدس خداوند به زمین سبزمان، همگی تحت تأثیر نگرانی ما برای روح فرد برگزیده‌ی خداوند قرار گرفته بود. وقتی بچه‌ها آواز می‌خواندند عین خیالش نبود. تنها در زمین مقدس قدم می‌زد. در این فکر بودم نکند همین حالا هم وزن گناهان ما بیشتر از حد تحمل روح فناپذیر او شده باشد.



چیزی که یاد می‌آید این است که والتر جان هارمون در باغ میوه‌ی بالای منبر در یک بعدازظهر سرد غم‌بار اکتبر کنار همسرم بتی بود. ابرهای بارانی تمام آسمان را گرفته بودند. باران نم‌نم می‌بارید. بادی می‌وزید. عمر درختان باغ میوه سه یا چهار

سال بیشتر نبود و قد درخت‌های سیب و گلابی و هلو بلندتر از قد یک مرد نبودند. فقط یک درخت سیب میوه داشت و در این روز غم‌بار توفانی، بتی موظف بود سیب‌های زمین‌افتاده را جمع کند یا آن‌ها را از شاخه بچیند و دیدم که بتی سیبی را جلوِ والتر جان هارمون گرفت. والتر میچ دست او را گرفت و کشیدش به طرف خودش و سیب را در همان حالت گاز زد. بعد بتی هم سیب را گاز زد و همان‌طور که جلوِ هم ایستاده و چشم‌توچشم هم بودند تکه‌ی سیب را جویدند. [...] شنیدم که بچه‌ها زدند زیر خنده و دیدم که دور هم‌سرم که در آغوش والتر جان هارمون بود، حلقه زدند.

چند روز بعدِ آن ماجرا اعضای که برای عبادت رفته بودند توجه‌شان به ردای روی زمین کنار میز منبر جلب شده بود. مال خودش بود، ردای خود فرد برگزیده بود. مطمئن بودیم چون در مراسم رسمی، جای پارچه‌ی وال، کتان می‌پوشید و حالا جواری افتاده بود آن‌جا که انگار خودش آن را انداخته بود و رفته بود. کلید هنوز هم روی میز بود اما سنگ سفید روی زمین افتاده بود. ریش سفیدها برای بررسی صحنه به سرعت فرا خوانده شدند. نجارها میله‌های فلزی دور آن محدوده گذاشتند تا اعضا مزاحم نشوند.

برای پیدا کردن مکان والتر جان هارمون دست‌به‌کار شدیم. هیچ وقت بیشتر از درگاه خانه‌اش جلو نرفته بودیم. حالا این در باز بود. گذشته از این، آن‌جا مایه‌ی شرمندگی بود. بطری‌های خالی لیکور و ظرف‌های شکسته. کم‌دش هم خالی بود. پایین دِیم دروازه یک نفر گزارش داد که هامر هم سر جاش نیست.

سر ظهر که کسی کار نمی‌کرد، ریش سفیدها به جامعه‌ی شوکه‌ی ما خبر دادند که والتر جان هارمون دیگر با ما نیست. سکوت مطلق حکم‌فرما بود. باب بروس^۱، یکی از ریش سفیدها، گفت که بزرگان باید زود دورِ هم جمع شوند و دلیل این را

مشخص کنند که چرا والتر جان هارمون یکهو غیبت زد. مراسم نیایش را او برگزار کرد و بعد همه را فرستاد سر کارشان. معلم‌ها هم بچه‌ها را برگرداندند سر کلاس‌شان. همان‌طور که جمعیت متفرق می‌شد، یک گروه از بچه‌ها، سرجاشان ایستادند، معلم‌شان نبود که آن‌ها را ببرد سر کلاس. این کلاس بتی بود. همکاران بهت‌زده‌اش دست بچه‌ها را گرفتند. همه گریه کردند، مشوش بودند.

می‌توانستم به همه‌شان بگویم فرد برگزیده رفته چون شب گذشته، صدای بلند شدن بتی، لباس پوشیدن و بیرون رفتن را شنیده بودم. همچنان گوش سپردم و بعد مدتی از میان تاریکی و شب سرد و صاف، صدای روشن شدن و غرش موتور ماشینی را شنیدم.

وقتی دیگر روشد که پیشوای ما با زن من فرار کرده ریش سفیدها مرا فرا خواندند. از من دعوت کردند در جلسات‌شان حضور داشته باشم. شاید فکر می‌کردند این شوهر بی‌غیرت روشنفکر است ولی خودشان نیستند. شاید به دلایل دیگری او را مهم می‌دانستند. مطمئناً ایمان هیچ‌کس بیشتر از من در معرض آزمون قرار نگرفته بود و اگر می‌توانستم تحمل کنم و دعای پرستش خدا را بخوانم، پس بقیه حتماً می‌توانستند در خواندن همراهی‌ام کنند.

حالا دلیل احضارشان هر چه بود، از اقتدارشان آرامش گرفتم. غم و اندوه شخصی‌ام اهمیتی نداشت. محض خاطر سلامت عقلم هم که شده، می‌خواستم از این بحران، ثبات قدم و قدرت به دست بیاورم. ولی کاملاً روشن و منطقی درک می‌کردم که اگر با روحی بخشنده با خیانت بتی روبه‌رو شوم و بر مفهوم عظیم‌تر آن تمرکز کنم، هم به قلب خودم آرامش می‌بخشم و هم به عنوان الگویی از کمال مطلوب در ذهن ریش سفیدها ظاهر می‌شوم. در جامعه‌ای مشابه جامعه‌ی ما، اخلاقیات آدم روزی می‌توانند مثل ارز با نقشی اجرایی معاوضه شوند.

بحث‌ها سه روز ادامه داشت. من با اعتماد به نفس بیشتری حرف زدم و باید تأیید کنم که نقش من در مذاکرات چندان هم ناچیز نبود. ما به اجماع رسیدیم: والتر جان هارمون کاری را که باید کرد و این به خاطر طبیعت پیشواگونه‌اش مقدر شده بود. نه تنها ما را، که دوستش داشتیم و به او وابسته بودیم، رها کرده بود، بلکه با فرار همراه یکی از همسران تظہیر شده، مرکزیت آموزه‌های خود را زیر سؤال برده بود. او تا خرخره در گناه و بی‌حرمتی فرو رفته بود، دیگر چه مدرکی برای حقیقت آموزه‌هاش احتیاج داشتیم؟ تکان‌دهنده بود. آل سامونلز^۱، یکی از ریش سفیدها بود، مرد قد کوتاه خمیده که هشتاد سالش بود و صدایی زیر داشت، که این به خاطر کهولت سن بیش از حد بود و ضمناً مثل فیلسوف‌ها به جلو خم می‌شد. می‌گفت ما با پارادوکس زیبای رسالتی روبه‌رو هستیم که با نفی خود، خودش را اثبات می‌کند. یکی دیگر از ریش سفیدها، فرد ساندرز^۲ که او را به خاطر گرمی و نشاطش می‌شناختند و دوستش داشتند بلند شد و فریاد زد حمد و سپاس خدای را برای پیشوای سعادت‌مند ما! ما هم بلند شدیم و فریاد زدیم خدا را شکر!

ولی در طول مدتی که به این نتایج برسیم، جامعه دچار افسردگی و رخوت شده بود. خیلی‌ها گریه می‌کردند و سرگردان در اطراف می‌چرخیدند. مردم نمی‌توانستند بروند سر کارشان. جلسات فوق‌العاده‌ی دعا برگزار می‌شد اما با نفرات کم. و چند نفر از اعضا، آدم‌هایی درمانده و بدبخت، خرت‌وپرت‌هاشان را جمع کردند و بی‌اعتنا نسبت به تمام درخواست‌ها برای ماندن‌شان رفتند به طرف جاده‌ی منتهی به دروازه‌ی شهر. فکر می‌کنم این طوری خبر وضعیت‌مان به بیرون درز کرد — از طریق فراریان ناامیدمان. اوضاع بدتر هم شد، آن هم وقتی که یک شبکه‌ی خبری تصویری از جامعه‌ی ما را به وسیله‌ی پرواز هلیکوپتری بر فراز شهر نشان داد و گوینده ما را جماعتی ساده‌ لوح و مال‌باخته‌ نامید که در ناکجاآباد تحقیر و بدون یک پول سیاه رها شده‌ایم.

حالا وقت عمل بود. طبق نصیحت جادسُن برگلاند، کسی که تا الان تمام روابط عمومی ما را خوب هماهنگ کرده بود، مقدمات جشنی بزرگ فراهم شد، با موسیقی نوازندگان سازهای زهی و میزهایی پر غذاهای خوب و تدارک خوبی از نوشیدنی تشریفاتی ما. مدارس و مشاغل برای این که مردم دور هم جمع شوند، تعطیل شدند. شکر خدا، هوا صاف و آن روز یکی از روزهای اکتبری شد که آفتاب کم ارتفاع در آسمان می تابد و درخششی طلایی بر زمین می اندازد. هنوز حس تردید و سردرگمی کاملاً از بین نرفته بود. مردم می خواستند حرف های ریش سفیدها را بشنوند. متوجه شدم که بعضی بچه ها دنبال پدر و مادر واقعی شان گشته بودند و حالا به آن ها چسبیده بودند.

بعدِ ناهار نوازنده ها استراحت کردند و همه جلوِ منبر جمع شدیم. هفت نفر از ریش سفیدها روی صندلی های چوبی جلوِ جمعیت نشستند. یکی یکی سرِ پا ایستادند و حرف زدند. اظهار نظر هاشان بیشتر حول این مسائل بود: فرد برگزیده به روش های مختلف پیش آمدن چنین رویدادی را هشدار داده بود. گفته بود که از جمله آدم های خوشبخت ساکن در شهر مقدس نخواهد بود. این که او این قدر زود رفته ضربه ای غیر مترقبه برای ماست که دوستش داشتیم، همه دوستش داشتیم، اما حالا باید بیشتر دوستش می داشتیم که این کار را کرده بود. این دستور لازم الاجرای ماست: نباید عمل کردش را زیر سؤال ببریم، چون این کار چیزی جز فداکاری نبوده است. او تمام گناه های دنیا را که ما جمع کرده بودیم به سمت خودش کشیده و با آن ها به سمت دنیای خارج رفته بلکه بتوانیم در چشم خدا انسان هایی نیکوکار شویم. هیچ کدام ما نباید برایش ماتم بگیریم: اگر ما باز آن طور که زندگی می کردیم، زندگی کنیم و جوری که می آموختیم بیاموزیم، هر جا که هست باشد، آیا باز هم در قلب ما نخواهد بود؟ برای همین از امروز به بعد ما ریش سفیدها با صدای والترو جان هارمون حرف خواهیم زد. گفته های او را خواهیم گفت و آن طور فکر می کنیم که او می اندیشید. این گونه رسالت و نبوت، همان باقی خواهد ماند که

بود. چون سنگ را به زمین انداخته و کلیدی که دروازه‌ی شهر خداوند را باز می‌کند، این جا روی میز است. و وقتی چهار اسب‌سوار^۱ به مرز زمین ما بیایند و بلا و آفت مانند بوی تعفن از زمین برخیزد و خورشید به سیاهی گراید و ماه به رنگ خون شود، و وقتی توفان ناشی از آتش‌سوزی تمام شهرها را در برگیرد و جنگجویان هسته‌ای جهان به جان هم بیفتند، فرد برگزیده با ما خواهد بود و در کشتار و انهدام گزندگی به ما نخواهد رسید. چون خداوند روزی مانند گردباد به زمین آمد، مثل توفانی دور این مرد متواضع پیچید، مردی که مهربانی و آوازی اخلاقی‌اش را فقط خداوند توانسته بود در رسالت او ببیند. و ما که ریش سفید شما هستیم این را با چشمان خودمان دیدیم. و به شما می‌گوییم که وقتی خداوند دوباره برگردد، دیگر همراه یک توفان نخواهد بود، او مصداق بارز شکوه و صلح خداوندی بود و ما که با رهبری والتر جان هارمون زندگی کرده‌ایم بر این مراتع قدم خواهیم گذاشت و برای همیشه ساکن آن خواهیم شد.

سخن ریش سفیدها مؤثر بود. ثبات اراده و ایمان را در صورت و ظاهر اعضا می‌دیدم. خیلی‌ها به من نگاهی انداختند. خودم را غرق شکوه همسر بی‌وفام می‌دیدم؛ کسی که والتر جان هارمون او را انتخاب کرده بود تا در گناه اعظم، یعنی خیانتش به جامعه‌ی ما، همراهی‌اش کند.

یکی دو روز بعد، وقتی یکی از زن‌ها داشت می‌رفت به خانه‌ی پیشوا تا آن‌جا را تمیز کند، متوجه چیزی زیر صندلی شد که در آن شور و هیجان دیده نشده بود: یک مداد. پیشوای ما هرگز نخواست به چیزی بنویسد.

ریش سفیدی هم که به آن‌جا احضار شد، چیز دیگری پیدا کرد: در بخاری دیواری، سه برگ کاغذ جمع شده و در حاشیه موخته بودند، بالین حال به شکل معجزه‌آسایی سالم مانده بودند.

۱. چهار سواری که پیش از آرماگدون از راه می‌رسند و زمین را نابود می‌کنند: جنگ، قحطی، بیماری و مرگ. - م.

در این برگه‌ها والتر جان هارمون نقشه‌ای طراحی کرده بود و طبق آن قرار بود دیواری دورتادور جامعه‌ی ما کشیده شود. طرح‌هایی زده و اندازه‌ها را محاسبه کرده بود. دروازه‌ی کنار بزرگراه تا صد و ده متری ساختمان‌های ما عقب کشیده می‌شد. قطر دیوار سنگی یک متر و نیم بود و ارتفاعش یک متر و هشتاد سانتی متر. سنگ‌ها از مراتع و نهرها و رودخانه‌ها جمع‌آوری می‌شدند. این سنگ‌ها قرار بود با سیمانی به هم بچسبند که خودش با دقت تمام جزئیات ترکیب آن را تعیین کرده بود. و بعد، یک جمله‌ی مرموز هم پایین آخرین صفحه‌ی دستورالعمل‌ها به این راز اضافه شده بود: این دیوار برای وقتی است که زمانش برسد. همین را نوشته بود.

آشکارا این یک کشف بزرگ و نگران‌کننده بود و فقط ایجاد سؤال کرد. دیواری سنگی با ایده‌ی ناپایداری سازگاری نداشت که در باقی ساختمان‌ها به آن عمل کرده بودیم. این چه معنایی داشت؟ یعنی ایده‌ی جدیدی از راه رسیده بود؟ و کی قرار بود وقتش برسد؟ اما او نقشه را انداخته بود تو آتش، چرا؟

ما واقعاً نمی‌دانستیم با این نقشه‌ها چه کنیم. اگر آن‌ها را دور نینداخته بود، پس قطعاً مطالبه‌ای در کار بوده است.

کاغذها را در یک روکش پلاستیکی تمیز و آن‌ها را در جای امنی در دفتر اداری گذاشتند تا بعداً بررسی شوند.

ضمناً، همزمان، باید موقعیت فعلی مان را هم روبه‌راه می‌کردیم. ما با سرمایه‌ی بسیار کمی رها شده بودیم. تمام دارایی‌های رهاشده‌ی اعضا در یک‌سری حساب‌های مطمئن و جاری به اسم پیشوا در چند بانک سوییس واریز شده بود تا از پیگرد قانونی در امان باشد. خود شخص برگزیده هزینه‌های کاربردی را برای مصارفی ارانه می‌داد که ارشد امور مالی ما، رافائل آلتمن، مشخص می‌کرد. خود ما مواد غذایی مان را تولید می‌کردیم و لباس‌ها مان بسیار متواضعانه بودند. اما هزینه‌های مصالح برنامه‌ی ساخت و سازمان عقب افتاده بود که با از راه رسیدن اعضای جدید همواره ادامه پیدا کرده بود. شاید تا مدتی عضو تازه‌ای از راه

نمی‌رسید. اما بخش‌هایی از دره به شدت زیر بارِ وام بود، همان جا که برای نزول شهر مقدس کنار گذاشته شده بودند. کافی بود فقط در یک پیگرد قانونی شکست بخوریم تا به شدت آسیب‌پذیر شویم.

همین‌طور که هفته‌ها می‌گذشتند، با زمستانی سرد و طولانی مواجه شدیم که زبان از توصیف سختی‌اش قاصر است. درمانگاه کوچک ما با یک دکتر و دو پرستارش به لشکری از بچه‌های بیمار رسیدگی می‌کرد. چند مورد آنفلوآنزا هم بود. ذات‌الریه یکی از ریش‌سفیدها، آل سامونل، را از پا درآورد و او را در تپه‌ای پشت باغ به خاک سپردیم. مرد خمیده‌ی کوچک با آن صدای زیرش که خیلی دوست‌داشتنی بود، حدوداً نود سال داشت، و وقتی مُرد مایه‌ی خوشحالی کسی در جامعه نشد. تنها دلخوشی‌ام این بود که باقی ریش‌سفیدها در انجمن‌شان به من ترفیع دادند. ریش‌سفید ما ساندروز درحالی‌که بازوهایم را در دست گرفته بود گفت ما به خون جوان‌تر نیاز داریم. به فرمان خود، مقام شاهی خود را به تو می‌بخشیم.

حالا ژانویه است و سال نو و من مخفیانه در شب، در تنهایی و خلوت خانه‌ی خودم می‌نویسم. هر چند، همان‌طور که پیشوا گفت، زمان ثبت وقایع فقط وقتی فرا می‌رسد که دنیا بر ما چیره شود. بسیار خب. این مسئله نباید باعث ضعف ایمان شود — ایمان من قوی است و متزلزل نمی‌شود. باور من نسبت به والثر جان هارمون و اعتقاد به رسالتش دچار لغزش نشده است. بله، من به شکاک‌ها می‌گویم: این واقعاً بعید است که یک بی‌سواد و بیچاره و معیوب مثل این مکانیک ساده‌ی گاراژ بتواند یک مذهب خلاق طراحی کند. بنابراین تنها تماس مقدس خداوند با پیشانی‌اش می‌تواند این مسئله را توضیح دهد.

جامعه‌ی ما که روی برف کز کرده، کوچک‌تر به نظر می‌آید، اما به همین دلیل مستحکم‌تر و ثابت‌قدم‌تر است و هر روز صبح جمع می‌شویم تا خدا را برای خوشبختی یافتنش شکر کنیم. اما دنیا به ما فشار می‌آورد و اگر ما باقی نمانیم،

دست کم این مدرک، و آن‌ها که شاید بقیه بنویسند، نسل بعدی را به ایمان و باور ما راهنمایی می‌کند.

با توجه به پیری و ناتوانی ریش سفیدها، من به عنوان مدیر هماهنگ‌کننده‌ی قرارها در یک دفتر حقوقی کار می‌کنم. والتر جان هارمون اکنون در من زندگی می‌کند و با صدای من حرف می‌زند. من سه صفحه از نقشه‌هاش را خواندم و تصمیم گرفتم اولین روزی که برف آب شد، مردم را به مراتع مقدس بفرستیم تا سنگ‌ها و صخره‌ها را برای دیوار ما جمع کنند. و یکی از اعضای جدید، یک کلنل بازنشسته‌ی ارتش که نقشه را نشان داد، به آن‌جا سری زد و محدوده را اندازه‌گیری کرد. می‌گوید شگفت‌انگیز است که پیشوای ما هیچ تجربه‌ی نظامی نداشته است، چون این استحکامات جوری طراحی شده است که از تمام خصوصیات جغرافیایی منطقه سود می‌برد و موقعیت آتش بسیار مناسبی به ما می‌دهد.

دیگر خیال ما از آتش جنگ در میدان باز راحت است.

بچه، مُرده در رُزگاردن

کارآگاه ویژه بی. دابلویو. مالوی^۱ که حالا بازنشسته شده، این داستان را تعریف می‌کند: یک روز صبح جسد یک بچه در رُزگاردن پیدا شد. خورشید تازه طلوع کرده بود. کنسرتی شب قبل به مناسبت جایزه‌ی ملی هنر و جوایز کارهای خیریه برگزار شده بود، اتفاقی که هر سال در ماه می روی می‌داد. جسد را فرانک کالابرس^۲ کشف کرد، شصت‌ساله، متصدی زمین، که زودتر از کارگزارش رسیده بود که آمده بودند چادر اجرای مراسم را جمع کنند. روی چمن‌ها شبنم بود و هوا هم خوب و باطراوت. چراغ داخل چادر ملایم می‌تابید و چادر پُر سایه بود. چیزی که کالابرس زیر دو صندلی تاشو در ردیف میانی شرق چادر دید کفش سایز کوچک دو، مارک نایکی بود که از چیز پارچه‌مانندِ طناب پیچ بیرون افتاده بود. نمی‌دانست چه باید بکند، بنابراین با پست نگهبانی تنگ‌داران دریایی تماس گرفت.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن مأموران سرویس سِری آن‌جا رسیدند. آن‌ها مسئله را امنیتی کردند و به پلیس فدرال هم خبر دادند. همان موقع رئیس‌جمهور را بیدار کردند، اقدامات اضطراری برای خالی کردن کاخ سفید انجام شد، او جداگانه، خانواده‌اش، مهمان‌های آن شب‌شان و کارکنان هم از آن منطقه دور شدند.

پارچه، اسکن و بعد توسط گروه متخصص بمب پلیس فدرال باز شد. جسد متعلق به یک پسر بچه بود، سفیدپوست، پنج شش ساله. خبری از مواد منفجره نبود. از آن عکس گرفتند، رویش را پوشاندند، در کیسه‌ی پلاستیکی مخصوص حمل جسد در صندوق عقب خودرویی نشان سازمان قرار دادند.

بعدِ پاک‌سازی نخاله‌ها از اتاق‌های عمومی کاخ سفید، مهمانی رئیس‌جمهور دوباره از سر گرفته شد. راننده‌هایی که با کامیون بیرون دروازه‌ها در حرکت بودند دوباره برگشتند و چند ساعت بعد، تمام وسایل مراسم شب قبل برگشته بود سر جاش و زمین‌ها و باغ‌های کاخ سفید بی هیچ کم‌وکاست و خدشه‌ای زیر آفتاب نیمه‌ی صبح قرار داشتند.

ساعت هفت و نیم صبح همان روز کارآگاه مالوی کارگشته، با بیست و چهار پنج سال سابقه که در دایره‌ی تجسس جنایی کار می‌کرد با مدیر نیروهای عملیاتی واشنگتن ملاقات کرد. رئیس‌اش گفت تو مسئول این پرونده هستی. هر چه لازم داری بگو. نیازی نیست که بگویم آن‌ها عصبانی هستند.

بنابراین فقط چند ماه قبلِ بازنشستگی‌اش مالوی خودش را در مقام کارآگاه مسئول یک پرونده‌ی خیلی فوری دید. این که این اتفاق نتیجه‌ی واضحی در پی نداشت مهم نبود. هیچ مکانی در دنیا امن‌تر از مجموعه‌ی کاخ سفید نبود و کسی به حریم آن تجاوز کرده بود — کسی که ظاهراً توانست جنازه‌ی یک بچه را در پارچه‌ای پیچد و از تمام تجسس‌های الکترونیکی و انسانی بگذرد.

او باید با یک موضوع خیلی ظریف دست‌وپنجه نرم می‌کرد. قبلِ هر چیز فهرست تمام نیروهای نظامی و امنیتی را خواست که شب قبل سرِ پست‌شان حاضر بودند. می‌خواست همه‌چیز منظم باشد. کارآگاهانی که او مأمور کرده بود اول به هم نگاه کردند بعد به او. مالوی گفت، می‌دانم، می‌دانم. آن‌ها کار خودشان را انجام می‌دهند ما هم کار خودمان را انجام می‌دهیم. بروید.

از مسئول هماهنگی برنامه‌های کاخ سفید فهرست تمام مهمان‌های شب قبل را گرفت. سیصد و پنجاه نفر به کنسرت آن شب دعوت شده بودند - دریافت‌کننده‌های جوایز، خانواده‌هاشان، ناشران‌شان، دلال‌ها و تهیه‌کننده‌ها، چهره‌های فرهنگی، جمعی از آدم‌های سرشناس و باکلاس واشنگتن و اعضای کنگره. بعد هم اعضای ارکستر حضور داشتند و نقرات متعدد تدارکات و ارباب جراید. شاید بیش از پانصد نفر و شماری شناسایی^۱. او با رئیس‌اش تماس گرفت و درخواست نیرو کرد. اصرار داشت هر پرونده‌ای را که در رابطه با مهمان‌ها بود، بیرون بکشند. با رئیس‌اش حرف زد و نیروی انسانی لازم را در اختیار گرفت. امیدوار بود هر چه بیشتر تحقیق کنند از شمار افرادی که باید بازجویی شوند کاسته شود.

همه چیز که آماده شد مالوی متصدی زمین را به دفترش آورد. کالابرس مرد ساده‌ای بود و از واکنش مقامات بالا نسبت به کشفش گیج. تمام زندگی‌اش در خدمت دولتمردان بود و سال‌های سال نظافتچی کاخ سفید. زنش مُرده بود و تنها زندگی می‌کرد. یک دختر ازدواج کرده هم داشت که وکیل بود و در دپارتمان خزانه کار می‌کرد.

من فقط این کفش‌های کتانی را دیدم. به چیزی دست نزدم. حتا به صندلی‌ها. به هیچی.

صندلی‌ها جابه‌جا شده بودند؟

جابه‌جا؟

یعنی سر جاشان نباشند.

نه، نه، سر جاشان بودند. و این کتانی هم افتاده بود بیرون. مال یک بچه است، نه؟ یک بچه‌ی مُرده.

کی به تو گفت؟

۱. NSS: شماره‌ای نمرقمی است که روی یک کارت ثبت می‌شود و تمام اطلاعات هر فرد را در اختیار فرد مسئول قرار می‌دهد. - م.

کسی چیزی به من نگفت. این طوری تصور کردم. تو یک چیز سفید پیچیده شده بود، مثل پله‌ی کرم ابریشم. فقط مرا یاد این تصویر می‌اندازد. پله‌ی کرم ابریشم.

کالابرس چیز بیشتری برای گفتن نداشت. مالوی به او گفت نباید درباره‌ی این مسئله با کسی حرف بزند و بیرون منتظر بماند تا به کاخ سفید برگردانده شود، همان موقع پیتز هریک^۱، منشی قائم‌مقام کاخ سفید در امور داخلی، تماس گرفت و گفت او را بازداشت کند و اجازه‌ی ملاقات هم ندارد تا این که طبق قوانین ضدتروریستی به تمام سؤالات طبق خواسته‌ی رئیس‌جمهور جواب دهد. اجازه‌ی قانونی باید خیلی سریع از دفتر دادستان می‌آمد.

مالوی تَرش کرد. گفت با قضاوتم جور در نمی‌آید.

هریک گفت نباید صداس را دریابوریم. هیچ‌کس غیرِ رئیس‌جمهور دلیل آماده‌باش امروز صبح را نمی‌داند. اگر این یک عملیات تروریستی باشد نباید خبرش جایی درز کند.

مالوی گفت بدون شک. اما اگر خبر گم شدن کالابرس پخش شود باید به سؤالات بیشتری جواب بدهیم چون دخترش در وزارت دارایی وکیل است. هریک گفت باز هم به تو زنگ می‌زنم.

بعدِ این که مکالمه تمام شد، مالوی با خودش گفت این که کاخ سفید چنین مسئله‌ای را به امور داخلی ارجاع داده عجیب است.

ظهر از پزشکی قانونی خبر آمد. پسر بین چهل و هشت تا شصت ساعت قبل مُرده بود. هیچ نشانی از سوءاستفاده‌ی جنسی نبود، همین‌طور از زخمی کشنده — مرگی طبیعی بود.

مالوی رفت به آزمایشگاه تا خودش همه‌چیز را ببیند. پسر را به پشت خوابانده بودند و دست‌هاش کنارش قرار گرفته بود. به گردنش هم یک دستگاه آسم با یک

بند وصل بود. دهانش باز بود. صورتش سرخ بود. پلک‌هاش چشمان ورق‌نبیده‌اش را کاملاً نمی‌پوشاندند. سینه‌ی کوچکش برآمده شده بود، همان‌طور که بچه‌ها وانمود می‌کنند چارلز اطلس^۱ هستند. موهای مشکی‌یی داشت کمی بلندتر از حد معمول. پیش خودش فکر کرد شاید این بچه از تبار امریکای لاتین باشد.

دکتر آسیب‌شناس گفت این‌جا چیزی اشتباه نشده است. به خاطر تنگی نفس مُرده است. راه‌های تنفسی دچار گرفتگی و مسدود شدند.

از چی؟

بچه آسم داشت. بدترین نوعش: آسم موقعیتی. این اتفاق وقتی شروع می‌شود، هیچ ملتهب‌کننده یا تأخیردهنده‌ای نمی‌تواند آن را کنترل کند. برای این‌که بتواند نفس بکشد، چون نمی‌تواند از شَرِ دی‌اکسید کربن خلاص شود باید از ماسک اکسیژن استفاده کند. من فکر می‌کنم جایی که او بوده چنین چیزی در دسترس نبوده است.

لباس‌های پسر در کیسه‌ی مُهر و موم شده قرار داشت: تی‌شرت، شلوار جین، شورت. همه با مارک گپ. بدون اتیکت. همراه همان پارچه و کتانی‌های نایکی. لباس‌ها هنوز تحت بررسی بودند.

مالوی به چیزی دلخوش بود اما خودش هم نمی‌دانست به چی. شاید به تعیین هویت که باید خاستگاه این محموله را مشخص می‌کرد.

هشت صبح روز بعد مالوی به زنگاردن برگشت و از جایی که سنِ ارکستر برپا شده بود به تماشای کاخ سفید ایستاد؛ صد و پنجاه متر دورتر از جایی بود که با روبان زرد محل پیدا شدن جنازه‌ی پسر مشخص شده بود. از این تعجب کرد که جنازه‌ی پیچیده‌شده‌ای به چادر آورده شده بود و هیچ‌یک از چندصد مهمان آن‌جا

۱. Charles Atlas؛ یکی از ورزشکاران معروف رشته‌ی بدن‌سازی و پرورش اندام که در ۳۰ اکتبر ۱۸۹۲ در ایتالیا به دنیا آمد و در ۲۳ دسامبر ۱۹۷۲ در نیویورک از دنیا رفت. روش‌های پیشنهادی او در این رشته بسیار معروف هستند. - م.

متوجه این مسئله نشدند تا این که متصدی زمین صبح فردا آمد سر کارش. این امکان هم وجود داشت که این جسد بعد اتمام کنسرت و وقتی همه رفته بودند و چراغ‌ها خاموش شده بود به آن جا آورده شده باشد — اما این سناریویی بود که نمی‌توانست به آن فکر کند. این یعنی باید به تحقیق نقریه‌نفر افرادی کمر همت بیندد که از آن‌ها خواسته نشده بود بعد مراسم آن جا را ترک کنند.

بعد چند روز نیروی انسانی قابل توجهی برای پیدا کردن هویت بچه بسیج شدند. آن‌ها فقط می‌دانستند که آن بچه وجود داشته و اگر می‌فهمیدند کی بوده خودبه‌خود این سؤال که چه‌طوری پاش به زمین‌های کاخ سفید رسیده جواب داده می‌شد. ضمناً، کارآگاه‌ها بچه را «زاده‌ی پس از مرگ» لقب داده بودند. با عکس‌هایی که دست‌شان بود، آن‌ها فایل بچه‌های گم‌شده را بررسی کردند، از بخش کودکان بیمارستان‌ها دیدن و با متخصصان ریه و مجاری تنفسی در واشنگتن دی.سی.، ویرجینیا و مرلند مصاحبه کردند. سرنخ دندان‌گیری گیرشان نیامد. بانک اطلاعات بین‌المللی اداره هم هیچ گزارشی از کودک‌ربایی نشان نمی‌داد که با مشخصات این بچه جور باشد. همین‌طور که کاغذها روی سیز مالوی تلنبار می‌شدند یادش آمد که تعجب کرده بود هدف این همه بازجویی چیست که منجر به خلق شایعه هم شده است و کی توجه یک کارآگاه کارکشته را جلب می‌کند.

این جوری شد که به داشتن یک شریک و همفکر رضایت داد، خلاصه‌ای از شرح ماجرا را برای معاون سرویس امنیتی تهیه کرد، یک کارشناس خبره‌ی امنیت الکترونیک هم از سازمان امنیت ملی گرفت، یک روان‌شناس هم از سی‌آی‌ای که متخصص کارهای تروریستی بود.

مالوی هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌شناخت. گفت وقت زیادی ندارم و سریع این‌ها را برای‌شان توضیح داد.

مسئول سرویس سِتری میخ روی صندلی اش نشست، مردی در اواخر دهه‌ی سی و اوایل چهل سالگی که قطعاً به ورزش می پرداخت و کت و شلوارش برازنده‌ی عضلاتش دوخته شده بود. با خنده‌ای بی روح گفت خب همه چیز مرتب است؟ مالوی گفت تا الان.

مرد خبره‌ی امنیت الکترونیکی سازمان امنیت ملی گفت می تواند سیستم را چک کند اما سیستم، کنترل سرخود است. یک ای کی جی^۱ بیرون می فرستد که باید چیزی را نشان دهد. خب این را که می دانیم.

کارشناسان خود مالوی هم همین ها را گفته بودند.

روان شناس با دست چانه اش را گرفت و سگرمه اش را کشید تو هم. یعنی بازرس مالوی، تو می گویی این مسئله یک حرکت نمادین است؟ بله، همین طور است.

به شما یادآوری می کنم که حملات یازدهم سپتامبر^۲ قویاً یک حرکت نمادین بود در صورتی که شما فکر می کنید این که ما این جا هستیم لزوماً همه چیز تمام است. شما دارید سعی می کنید وقایع دهه‌ی شصت را زنده کنید؛ وقتی شما به بهانه‌ی عملیات ضداتمی بدون اجازه وارد املاک دولتی می شدید و برای زرادخانه‌ی اتمی خون می ریختید. آن ها بیشتر از این که بخواهند ضرری بزنند دنبال تبلیغات و هوچی گری بودند. اما شما اشتباه می کنید. این جور هیپی ها امریکایی بودند. آن ها جان شان را کف دست شان گرفتند. زندان را به جان خریدند. این طور نبود که یواشکی وارد شوند، کارت ویزیت شان را بگذارند و بعد فلنگ را ببندند. بنابراین این با بقیه فرق می کند. این بدتر و بدشگون تر است.

مالوی گفت مثل چی؟

مثل یک هشدار. به این می ماند که بگویند این کار را کردیم که بدانی ما می توانیم.

۱. EKG: دستگاهی که کنش و واکنش قلب را به صورت نمودار منتشر می کند - م.

۲. حملاتی که در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ منجر به فرو ریختن برج های دوقلوی تجارت جهانی شد - م.

مالوی گفت پس جسد یک پسر معنای خاصی ندارد؟ او فقط یک کارت ویزیت است؟

مشاور گفت خب، آن‌ها او را از جایی آوردند. احساس می‌کنم رابطه‌ای با عرب‌ها دارد.

مسئول سرویس امنیتی گفت هنوز شناسایی نشده است؟
نه.

هیچ نژادی؟

نه. یک بچه‌ی سفیدپوست. می‌تواند هر چیزی باشد.

روان‌شناس گفت بنابراین او می‌تواند از جایی آمده باشد که آدم‌هاش از ما متفرند. می‌تواند یک بچه مسلمان باشد.

در هفته‌ی دوم تحقیقات وقعه‌ای ایجاد شد، فرمانده پلیس پایتخت جان فلشیمر^۱، مالوی را برای صرف یک نوشیدنی بعد ساعت اداری دعوت کرد. طی بیش از چند سال چندبار باهم کار کرده بودند. اگرچه دوستان صمیمی نبودند اما برای شخصیت حرفه‌ای هم احترام زیادی قایل بودند. آن‌ها از یک نسل بودند، مرد خانواده بودن و نوه داشتن، عامل دیگری بود که آن دو را به هم نزدیک می‌کرد.

بعد این که باهم خوش ویش کردند، فلشیمر نامه‌ای از جیب بغلش درآورد. گفت خیلی متأسف است از این که از تحقیقات پلیس فدرال درباره‌ی یک آدم گم‌شده چیزی نمی‌دانسته تا این که اتفاقی همان روز شایعاتی می‌شنود. گفت نامه یک هفته قبل در کلاتری منطقه‌ی او گذاشته شده بود. بدون نام‌ونشان و تاریخ، یک صفحه با جمله‌ای که با کامپیوتر تایپ شده بود: شما باید بدانید که یک بچه پیدا شده، مُرده، در رُزگاردن.

فلشیر گفت که کپی نامه الان دست مالوی است — اصل آن در کاخ سفید بود. فلشیر آن را در یک کاغذ شیشه‌نما^۱ پیچیده بود و آورده بود به دفتری که آن‌جا با پلیس پایتخت در ارتباط بود. او را خیلی باعجله فرستاده بودند به دفتر سیاست داخلی و فکر می‌کرد این مسئله عجیب است. منشی دستیار قائم‌مقام، پیتر هریک، حرف‌هاش را شنید و ابراز شگفتی کرد که او، فلشیر، هر چیز مهمی را به یک نامه‌ی بی‌نام و نشان ربط می‌دهد. اما بعد هریک گفت باید آن را نگه دارد. فلشیر داشت دومین پیک نوشیدنی‌اش را هم می‌خورد که گفت وگوش را به یاد آورد.

پس تو می‌گویی هیچی در رُزگاردن نیست؟

نه من این را نگفتم فرمانده فلشیر. آن‌چه بوده، حیوانی بیش نبوده.

یک حیوان؟

بله، یک راکون. پلیس فدرال آزمایش کرده. این مرگ در اثر هاری بوده. تا این‌جا آمده و مُرده.

ما هیچ موردی از هاری در پایتخت ندیدیم.

خب شما زنده هستید و یاد می‌گیرید. فقط محض احتیاط اول سگ‌ها را امتحان کردیم و بعد بچه‌های کارکنان و غیره را. همه منفی بودند. حیوان فقط این‌جا داشت برای خودش می‌چرخید و بعد هم مُرد. همین.

فلشیر بعدِ مکنی به کارآگاه مالوی گفت چه خوب برایان. یعنی می‌گویی من تو دودوتا چهارتام اشتباه کرده‌ام؟ دلیلش این نیست که الان پلیس فدرال دارد روی پُرونده‌ی آدم‌های گم‌شده کار می‌کند؟ تو داری دنبال یک هویت برای یک بچه‌ی مُرده می‌گردی؟

مالوی مدتی رفت تو فکر. بعد به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

۱. نوعی کاغذ نازک شفاف یا نیمه‌شفاف که هوا یا هر نوع مایعی از آن عبور نمی‌کند. - م.

و بچه هم همان جایی پیدا شد که نامه گفته بود؟
مالوی گفت جان، به خاطر هر دومان قول بده چیزی نگویی. این یک مسئله‌ی طبقه‌بندی‌شده و محرمانه است.

فلشیر نامه‌ی دیگری از جیش درآورد. باشد، چیزی نمی‌گویم برایان. اما شاید خوشحال شوی که من و تو در یک سطح ایم. این جا نامه‌ای است که امروز صبح به نشانی فرمانده منطقه رسیده، یعنی من. وقتی شنیدم کارها افتاده دست تو دیدم بهتر است بیایم پیش تو تا بروم کاخ سفید.

متن این نامه هم دقیقاً مثل همان نامه‌ی اول بود. پرینت گرفته شده بود، با فونت تایمز رومن و اندازه‌ی فونت چهارده و بدون امضا. اما برخلاف نامه‌ی اول از طریق پست فرستاده شده بود. و پاکتش هم مهر ابطال تمبر هیوستون داشت.

تصور مالوی خیلی هم بیهوده نبود، از زمان مرگ که در گزارش آزمایشگاه آمده بود — چهل و هشت تا شصت ساعت قبل جسد بچه آزمایش شده بود — آن بچه زنده بود و در واشنگتن یا ویرجینیا یا مرلند از زندگی لذت می‌برد. با دفتر رئیس پلیس فدرال در هیوستون تماس گرفت، کسی که از روزهایی که کارآموز بودند می‌شناختش. از او خواست تمام آگهی‌های ترحیم چاپ‌شده را در روزنامه‌های تگزاس در ماه می جمع کند. مالوی گفت این کار را در لوئیزیانا هم بکن.
رئیس گفت طبیعتاً، با شناختی که از تو دارم، باید این کار را در اولویت فهرست کارهام بگذارم.

مالوی گفت درست فهمیدی.

مالوی منشی‌اش را صدا کرد و به او گفت فهرست تمام مهمانان جایزه‌ی هنرهای ملی و مردم را از کامپیوتر درآورد و تمام نام‌ها و نشانی آن‌ها را در تگزاس ضمیمه‌ی آن کند. منشی گفت نام‌ها تا تاریخ امروز؟ به زیر صد نفر نرسیده است.
مالوی گفت نه، فهرست اصلی.

مالوی به صندلی اش تکیه داد و خودش را گذاشت جای شخص یا اشخاصی که داشت با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد. آن‌ها خواسته بودند این مسئله را علنی کنند. چرا بعدش سرنخی دست ارباب جراید نداده بودند؟ چرا حالا مثل یک شایعه در اینترنت پخش نشده؟ فقط یک یادداشت تحویل ایستگاه پلیس منطقه شد، چون جوابی نگرفت، یک یادداشت پست شده بود، این بار هم مثل همیشه به اسم فرمانده منطقه. چه قدر اعتماد کردن به یک مقام قضایی عجیب و غریب است وقتی آن مقام، متزلزل و نامطمئن باشد. اما چیز دیگری هم غیر این بود، چیز دیگری... پیش فرضی که می‌توانست خطی باشد بین این قدرت‌ها که شاید درست کار بودند، مثل پلیس محلی، و آن‌ها که شاید چنین فکر نمی‌کردند، مثل خودش. با جسارت پشت این عمل عجیب و غریب جور در نمی‌آمد که یک نفر برای قانون ابراز امیدواری کند. مالوی این مسئله را این طوری حلاجی کرد که با تروریست‌های محلی سروکار دارد. اما حالا این حس آمده بود سراغش که نکند یک آمانور در این مسئله دخیل باشد.

الان دیگر وقتش بود که با رابط کاخ سفید نشستی داشته باشد، یعنی پیترو هرریک. مالوی مرد جوان طاس بوری را دید که پیراهن مارک ترنبول و اسر^۱ پوشیده بود که دکمه‌ی سرآستین فرانسوی داشت. هرریک در آخرین کمپین ریاست جمهوری مدیری شده بود که خرش خیلی می‌رفت. امثال او را در تمام این سال‌ها دیده بود. آن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند اما درست مثل یک مسئله‌ی ژنتیکی برای پلیس‌های فدرال زیردست‌شان قیافه می‌گرفتند.

مالوی گفت تو چیزی از فلشیمر شنیدی؟

از کی؟

پلیس واشنگتن.

فکر کنم، سرنخی از او گرفته‌ای؟

فکر کنم.

می‌خواهم همین الان داشته باشمش.

بازرس مالوی، بنشین. چیزی هست که از آن خبر نداری.

امتناع از فاش کردن مدرک یک جرم قابل پیگیری است حتا برای کارکنان کاخ

سفید.

شاید من بیش از حد دست به عصا هستم. من برایت روشنش می‌کنم. اما تو هم

درک می‌کنی که چرا ما نمی‌توانیم خبری را فاش کنیم. شبیه این است که خبری درز

کند و حزب دیگری بُل بگیرد. جز این چیز دیگری ندارند. این پرونده‌ی

عجیب و غریب هم از آن پرونده‌هایی است که در ذهن مردم می‌ماند.

این چی هست که من نمی‌دانم؟

چی؟

گفتی چیزی هست که من نمی‌دانم.

نه، در کل داشتم درباره‌ی موقعیت سیاسی می‌گفتم. تعجب می‌کنم که چرا ما

چیزی از گمانه‌زنی‌های تو نشنیده‌ایم. فکر می‌کنم تو هم چیزهایی داری. نباید به

این چهره‌ها فکر کنی، از این جماعت، چیزی منجرکننده مثل این؟ بی‌حرمتی به

یک تکه‌زمین دوست‌داشتنی؟ من از هنرمندا و نویسندها انتظار ندارم برای

کشوری که در آن زندگی می‌کنند ارزشی قایل باشند. همه‌شان یک مُشت

ضد امریکایی بی‌منطق هستند.

مالوی گفت با یک فرض اشتباه تحقیقات را محدود می‌کنی و سرآخر سر از

بی‌راهه درمی‌آوری.

تو فکر جعبه‌ی آلات موسیقی‌ام. آن بچه می‌توانست تو جعبه‌ی ویولنسل یا

توبا^۱ باشد.

مالوی گفت آن برنامه‌ی استفن فاستر^۱ و جرج گرشوین^۲ بود. تو گروه این دو نفر تو بایی در کار نیست.

در مثل مناقشه نیست.

جعبه‌ها در هتل بودند. سازها در اتوبوس بازرسی شدند.

از طرف دیگر نویسنده‌هایی که دعوت شده بودند کسانی بودند که در کتاب‌هاشان علیه حزب جمهوری خواه تبلیغ می‌کردند. نقاشان تصاویری که نباید بگذاری بچه‌ها را بینند. این هم پاداش ما در این رقابت سوسیالیستی.

مالوی بلند شد. فکرت را تحسین می‌کنم هریک معاون رئیس کارکنان کاخ سفید و سیاست داخلی. اگر ایده‌ی مفید دیگری هم داشتی بفرست به اتاقم. ضمناً منتظر آن نامه هم هستم.

مالوی می‌دانست که آن یک تکه مدرک، آن نامه، به درد نخور بود. مثل همان که خودش داشت، یک ورق کاغذ تو مغازه‌های بُنجل فروشی. اما باید حرفش را به کرسی می‌نشاند. این گروه فقط به خودشان اعتماد داشتند. مالوی مطمئناً یک آزادی‌خواه نبود اما از دخالت سیاستی در یک پرونده نفرت داشت.

وقتی یکی از بازرسانش همان بعد از ظهر بولتن افراد گم‌شده را که از شبکه‌ی پلیس بین‌ایالتی برایش گیر آورده بود، آورد پیش‌اش، حالش بهتر بود. در گزارش نام فرانک کالابرس شصت‌ساله که زنش هم مُرده بود قید شده بود، گزارشی که توسط دخترش آن کالابرس کول^۳ تهیه شده بود. مالوی لبخندی زد و به منشی‌اش گفت اگر از دفتر سیاست داخلی تماس گرفتند بگویند رفته بیرون.

حالا پرونده‌ها تو دستش بودند — چیزی حدود سی نفر از مهمان‌ها پرونده داشتند. سرگرم کار شد. مدتی بعد سرش را آورد بالا و متوجه شد که پنجره‌های

دفترش تاریک شده بودند. چراغ مطالعه‌ی روی میز کارش را روشن کرد و دوباره مشغول مطالعه شد اما این بار با حسی از سرِ نارضایتی چون تو پرونده‌ها این نام‌ها هم بودند: ناشران و دلالان آثار هنری که علیه جنگ ویتنام تظاهرات کرده بودند. یک نمایش نامه نویس که با نماینده‌ی نویسندگان شوروی سابق در ۱۹۸۰ ملاقات کرده بود. استادان دانشگاهی که از امضای سوگند وفاداری سر باز زده بودند. شرکت‌کنندگان کنفرانس رهبری مسیحیان جنوب. حقوق‌دانی که از کشیش‌ها در جنبش تحصن دفاع کرده بود. یک پروفیسور از بخش مطالعات خاور نزدیک دانشگاه جُرج میسن. یک خواننده‌ی سبک کاتری که چند سال پیش جایزه‌ای گرفته بود... وسط کوه پرونده‌ها وقتی صدای نویسنده‌ی جمله‌ی تو باید می‌دانستی که یک بچه در رزگاردن مرده پیدا شده را شنید فهمید که آن پرونده‌ها به هیچ دردی نمی‌خوردند. این صدای هیچ کدام این پرونده‌ها نبود. پرونده‌های مردم بودند، چه کسی، مهم نبود برای چه مسئله‌ای، این‌ها یک جور خوداظهاری‌نامه بودند. چیزی که می‌شنوید صدایی بود که محتاطانه و آهسته از یک وظیفه‌ی ناخوشایند حرف می‌زد. صدایی شبیه صدای یک زن در گوش‌اش پیچید.

صبح روز بعد وقتی رفت سر کار، یک دیسک دوست و پنجاه مگابایتی توسط پُست فِدِکس^۱ از هیوستون به دستش رسید. آن را داد به یک کامپیوتر بازِ جوان که دلش می‌خواست دست‌و‌پالش در بخش هکرهای تبهکار بند شود. ضمناً این کار را هم خوب و بی‌سروصدا انجام می‌داد: یک ساعت آن پسر آگهی‌های منتشرشده برای تمام بچه‌های دوازده‌ساله را جمع کرد و بعد آن‌ها را براساس این‌که در هر شهر و محلی در تگزاس و لویزیانا در ماه می مُرده بودند مرتب کرد و بعد فهرست را به ترتیب شهر و محل بچه‌های ذکوری که در جنوب تگزاس و جنوب غرب لویزیانا مُرده بودند مرتب کرد و دستِ آخر یک فهرست هدف از پسرهای جوانی

تهیه کرد که در خلال برگزاری جشن رزگاردن در هفتاد و دو ساعت قبل مرده بودند.

مالوی آمی کشید و به فهرست هدف خیره شد. اول دنبال سن بچه‌ها گشت و اسم بچه‌های بالای هفت سال را خط زد. بعد همین کار را با اسم بچه‌هایی که به نظرش سیاه‌پوست بودند کرد. با اسمی باقی‌مانده، او عبارت‌هایی را خواند که واقعاً از احساسات یک دل شکسته خبر می‌دادند: پسر دوست‌داشتنی... در قلب‌ها مان زنده است... هم‌کلاسی... از دست رفت... در آغوش مسیح... از خواندن هیچ‌کدام راضی نشد اما چیزی مثل ناامیدی در خودش حس کرد و این مسئله وقتی اتفاق افتاد که فهمید دنبال چه می‌گشت. در بورگارد^۱، تگزاس، در روزنامه‌ی دیلی رکورد از پسری اسم برده شده بود به نام روبرتو گُزمن^۲، شش ساله، که در سه آگهی نامی از او برده شده بود — توسط پدر و مادرش، توسط افراد گروه پیشاهنگی، و از همه مهم‌تر یک فرد ناشناس که نوشته بود: روبرتو گُزمن در آرامش بخواب، و این کاری نبود که خدا با تو کرد.

به منشی‌اش گفت فرم‌های مربوط به پرواز را پُر و برای پرواز فردا به هیوستون بلیت رزرو کند و یک ماشین که در فرودگاه بیاید دنبالش. تل کاغذ بود که باید بررسی‌شان می‌کرد — مصاحبه با مأموران هنوز هم ادامه داشت — اما فکر کرد باید نگاه دیگری به جسد بیندازد. انگار یادش افتاده بود که یک خال گوشتی قهوه‌ای روی گونه‌ی بچه بود. نور محل عکس‌ها خوب نبود. او یک دوربین سونی سایبرشات درخواست کرد و رفت به محل نگهداری اجساد مجهول‌الهویه. جسد بچه آن‌جا نبود.

مالوی گیج شد، از مسئول پرسید، او هم چیزی نمی‌دانست. مسئول گفت شیفت من نبود.

خب، بالاخره یک نفر باید برده باشدش. تو اسم مردم را تو یک دفتر ثبت می‌کنی، نه؟ اجساد که یکهو این طرف و آن طرف پرواز نمی‌کنند. بفرمایید خودتان نگاه کنید.

چیزی پیدا نکرد مبنی بر این که جسد بچه‌ای به آن جا رسیده باشد یا از آن جا بیرون رفته باشد.

فوری با رئیس اداره‌اش تماس گرفت. به مالوی گفت یک‌راست برود آن جا. رئیس اداره‌اش گفت برایان چیزی که می‌خواهم به تو بگویم این است که باید این را بفهمی یک تصمیم سیاسی گرفته شد و برای مدیر توضیح داده شد و اگر چه با بی میلی اما او در نهایت پذیرفت.

چه تصمیم سیاسی‌یی؟

تحقیقات به پایان رسیده است.

بسیار خب. بچه کجاست؟ واقعاً مطمئنم که شناسایی‌اش کردم.

انگار نگرفتی چه گفتم. بچه‌ای در کار نیست. جسدی هم در رزگاردن نبود.

هیچ اتفاقی هم نیفتاد.

کجا باید دفنش کنند؟

کجا؟ جایی که نباید سؤال پیچ شوند، جایی که کسی نباید آن‌ها را ساعت دو صبح ببیند.

همدیگر را نگاه کردند.

رئیس گفت ترسیده‌اند.

واقعاً ترسیده بودند، الان می‌گویند؟

آن‌ها نباید متصدی زمین را بازداشت می‌کردند.

حق با توست.

یک نفر به دخترش در وزارت دارایی خبر داد. از پدرش قول گرفتند که این مسئله پیش خودش بماند، او را تحت فشار قرار دادند، بعد آزادش کردند چون

آن‌ها او را به عنوان یک شاهد در مسئله‌ای سِزِی گرفته بودند. اما آن‌ها به دخترش گفتند نشانه‌های جنون و دیوانگی را دیده‌اند. بنابراین اگر پدرش چیزی بگوید.... این واقعاً پستی است.

فقط این نیست که. مجله‌ی پُست هم فضولی می‌کند. یک نفر نامه‌ای را برای آن‌ها فرستاده است. از تگزاس.

خب بله، تو از کجا می‌دانی؟
مالوی گفت می‌توانم به تو بگویم در آن چه نوشته شده است.

وقتی بازرس مالوی به دفترش برگشت آشفته بود. نشست پشت میزش و با ساعدهاش کُپِی کاغذها را ریخت روی زمین. از اولش هم کارشکنی کرده بودند. او عامل مؤثر باهوشی را در سایه‌ی این مسئله حس کرده بود. از یک طرف آن‌ها دنبال جواب می‌گشتند، چرا که نه، با این نقض قوانین امنیتی نباید جواب می‌خواستند؟ از طرف دیگر جواب نمی‌خواستند. شاید مشغول تحقیقات خودشان بودند — یا شاید هم از اول همه چیز را می‌دانستند. چه چیزی را؟ و این همان چیز خیلی حساسی بود که باید لاپوشانی‌اش می‌کردند؟

مالوی هر وقت به تمدد اعصاب نیاز داشت می‌رفت پیاده‌روی. یادش آمد که چه‌طور، وقتی اولین بار به عنوان یک کارآموز جوان به واشنگتن آمد به خاطر شکوه پایتخت کشور نزدیک بود گریه کند. این خیلی زود به پس‌زمینه‌ی زندگی‌اش تبدیل شد، قبولش کرد و بعد حتا به سختی به آن توجه می‌کرد. اما حالا به چشمش غریب‌ترین منظره‌ی شهری بود که تا حالا دیده بود. کلاسیک، سفید و به صورت یادبود درآمده بود، جوری که شبیه هیچ‌یک از شهرهای امریکا نبود. این خیال بزرگ و باشکوه یکی از دولتمردان بود. در بیشتر روزهای هفته بیرون شهر آدم‌ها تو فروشگاه می‌پلکند: آدم‌های با ایمان، تحت حاکمیت. به خیابان‌های تجاری

فدرال رسید، جایی که شکل پنجره‌های تیره در مقایسه با ردیف ساختمان‌های بلند سنتوری اشاره‌ای داشت به تجارت یک کشور که فراتر از درک عادی شهروندان بود.

وقتی به دفترش برگشت، بین کاغذهای روی زمین دنبال فهرست مهمان‌های مراسم اهدای جوایز گشت. وقتی پیداش کرد، همان بود که فکر می‌کرد - هیچ‌کدام ساکن تگزاس نبودند. همان لحظه به فکرش خطور کرد که اگر رئیس‌جمهور دوستان نزدیک داشته باشد که آن شب آن‌جا اقامت کرده باشند احتمالاً دیگر در این فهرست جایی ندارند. دوستان نزدیکش حامیان مهم حزبی بودند، سرمایه‌گذاران اولیه در مسیر ریاست‌جمهوری و پول‌دارهای باآبرویی در جماعت اطرافش. آن‌ها در طبقه‌ی دوم اسکان داده شده بودند، در اتاق‌های لینکلن یا دوروبر هال در اتاق مهمان‌های سلطنتی.

مالوی برای هماهنگ‌کننده‌ی ملاقات‌های کاخ سفید پیامی فرستاد. روز هم تمام شد و خبری از جواب نشد. این یعنی احتمالاً دیوانه نیست. مثل هر کس دیگری در واشنگتن، او نام افراد این جمع را می‌دانست. چندتاشان در کابینه سمت و بقیه هم حکم سفارت داشتند، بنابراین امکان نداشت آن‌ها کاری کرده باشند. اما شاید یک یا دو نفرشان که از بقیه مهم‌تر بودند و مقام بالاتری داشتند.

مالوی حدسی زد، با برج مراقبت در دولس^۱ تماس گرفت. باید مدارک را می‌برد پیش پلیس فدرال تا اطلاعاتی به دست بیاورد اما پیش خودش فکر کرد این کار سرنخی دست‌شان می‌دهد: مالوی می‌خواست بداند کدام شخصیت یا هواپیما با نقشه‌ای صبح روز بعد مراسم از فرودگاه دولس به هر جای تگزاس پرواز کرده است.

در ساعت اوج ترافیک به طرف فرودگاه رفت. خسته و کج خلق بود. حتماً همسرش در خانه منتظرش بود تا سروکله اش برای شام پیدا شود، تو این سال ها به این نوع زندگی خیلی عادت کرده بود و بعد این همه سال خودش را سرزنش می کرد. اما این حالات روحی زمانی رخت پرست که مأمور کنترل در یک لباس سفید و کراوات فهرستی خیلی جمع و جور دستش داد: یک هواپیمای دی سی ۸ با مالکیت شرکت یوتیلیکون^۱، کمپانی برق جنوب غربی، به مقصد بورگارد در تگزاس.

وقت زیادی را برای آمدن به آن جا تلف کرده بود، فهرست را گرفت و با هزینه ی شخصی به هیوستون پرواز کرد. از بالای ابرها به پایین نگاه کرد، تعجب کرد که چرا چندین و چند سال بیشتر از سهمش در مسائل مهم درگیر شده بود. اما در یکی دو سال گذشته احساس کرده بود رفته رفته فرسوده می شود. هویتش با نشانش یکی شده بود: جوایزش، احترام به همسن و سال هاش، هیجانش برای خبر داشتن از اتفاقی، و او باید اقرار می کرد که حس عجیب برتری به عنوان یکی از سردوگرم چشیده های نخبه، مؤدبانه، اتوکشیده و گاهی نماینده ی پلیس قاتل به او هویت بخشیده بود. روزهای اول کارش وقتی جراید پلیس فدرال را نقد و سرزنش می کردند حسابی عصبانی می شد؛ حالا بهتر تصمیم می گرفت، کمتر حالت تدافعی داشت. فکر کرد تمام این ها تمهیدات غریزی اش بود برای بازنشستگی.

وقتی بازنشسته می شد چه حسی باید می داشت؟ یعنی زندگی اش را با چسبیدن به یک سازمان هدر داده بود؟ یکی از همان مردهایی می شد که بی آن که به جایی وصل باشند کاری از شان ساخته نیست؟ آیا به برخی همکارانش شک کرده بود که آن ها زندگی بازرس فدرال را سپر بلای خودشان کرده بودند تا هر چه بیشتر در برابر حملات دیگران مصون بمانند؟ با وجود این دلایل، حقیقت داشت که او

زندگی‌اش را در جدال و کشمکش با رفتارهای منحرف و غیرمتعارف سپری کرده بود و فقط گه‌گاه فکر کرده بود که بخش‌هایی از آن‌ها قابل توجیه نبودند.

در فرودگاه سوار ماشین شد. بورگارد با ماشین یک ساعت تا شرق فاصله داشت. می‌توانست پشت سر گذاشته شدن مایل‌ها را در قالب اُخرایی آسمان ببیند. در حومه‌ی شهر از جاده‌ی بین‌ایالتی زد بیرون و در یک اتوبان چهاربانه به سمت یک کارخانه‌ی پتروشیمی حرکت کرد، مخازن نگه‌داری نفت، و زمین‌های سختی که قبلاً شالیزار بودند.

مرکز بورگارد به‌نظر در جدا کردن خودش از بقیه‌ی شهر موفق بود؛ تعدادی ساختمان نمایشه‌ای، چند هتل آجری سالم با پرچم ایالت که بر فرازشان در اهتزاز بود، زنجیره‌ی بخش فروشگاه‌ها و از همه مهم‌تر، آسمان‌خراش یوتیلیکون، یک برج سه‌گوش که نمایی شیشه‌ای داشت.

مالوی آن‌جا توقف نکرد اما در سراسر منطقه‌ی مسکونی همان حوالی حرکت کرد، جایی که در تسخیر سایه‌ی درخت‌های وارداتی بود، تا این‌که بعد از گذشتن از مسیر راه‌آهن، در جاده‌ای ناهموار از چند فروشگاه و مغازه‌ی لباس‌شویی عمومی و زمین بازی خاکی و خانه‌های روستایی گذشت که مرز میان‌شان زنجیره‌ای از فنس‌ها بود.

ماشینش را کنار کلیسای مریم عزرا^۱ پارک کرد. کلیسایی که چوبی بود و غیرعادی برای کاتولیک‌ها. کشیش، پدرمندوسا^۲، مردی که از مالوی جوان‌تر بود، ترکه‌ای، با ریش جوگندمی، توضیح داد که این بنا را مهاجران آلمانی در قرن نوزدهم ساختند. با لبخندی کج و کوله گفت نوادگان آن‌ها حالا در جوامع محصور زندگی می‌کنند. آن دو در سایه‌ی ایوان خانه‌ی کشیش نشستند.

متوجه هستی که نمی‌توانم حرفی بزنم.

مالوی گفت می فهمم.

اما بله، خوان و ریتا گزمن جزء کسانی هستند که در کلیسا پای حرف هام می نشینند. آن ها انسان های پرهیزکار و صالحی اند، یک خانواده ی خوب و باتقوا. زحمت کش و قوی اند.

باید با آن ها حرف بزنم.

شاید کار مشکلی باشد. آن ها بازداشت شده اند. شاید تو بتوانی به من بگویی دقیقاً انگیزه ی اداره ی مهاجرت و تابعیت چی هست.

من که ایده ای ندارم. این دیگر حوزه ی کاری من نیست.

به تو می گویم که بچه آخرین مراسم را داشت. عشای ربانی. همه چیز از زمان مرگ بچه تا موقع خاک سپاری رمز آلود بود...

مالوی صبر کرد.

پدر گفت شور بختانه، در شوک از دست دادن کسی، در سوگ عزیز از دست رفته شان، دیگر بنیه ای برای مردم باقی نمی ماند. گاهی دلداری کلیسا و اطمینان خاطر مسیح هم نمی تواند تمام و کمال به عمق قلب بیشتر افراد باایمان نفوذ کند. تو کاتولیک هستی آقای مالوی؟

نه آن قدر که قبلاً بودم.

این جماعت فقیرند. مردم سخت کوشی که فقط روزگزاران می کنند. آن ها باکره ی مقدس شان را دوست دارند، اما دارند یاد می گیرند که امریکایی باشند.

خانه ی ویلایی خانواده ی گزمن شبیه بقیه ی خانه های خیابان بود، البته منهای حیاط کوچک جلوش — حیاط سوت و کوری نبود، سبز و خُرم بود. فَنسی دورش کشیده شده بود و مرزی از یک جور گل وحشی که خانم جانسن، بانوی اول سابق کشور یک بار برای جدول وسط اتوبان های نگراس طراحی کرده بود.

داخل خانه تاریک بود: پشت‌دري‌ها را کشیده بودند. یک زن چاق سیاه‌پوش و یک دختر ده دوازده‌ساله، وقتی مالوی داشت گوشه و اکتاف را نگاه می‌کرد، او را می‌پاییدند. در اتاق نشیمن، عکس یک پسر بچه‌ی دبستانی وسط ضریح موقتی، گوشه‌ی میز قرار داشت؛ روبرو تو گُزمن زمانی که زنده بود، با لبخندی به پهنای صورت و یک خال گوشتی قهوه‌ای روی گونه‌اش. عکس، رویه‌روی گل‌دندان گل‌ها و بین دو شمع قرار داده شده بود. روی دیوار پشت سرش یک صلیب چوبی آویزان بود. مالوی دختر را برانداز کرد: خواهر بزرگ‌تر همان پسر، با همان چشمان بزرگ تیره اما بدون گودی‌های عمیق و سیاه زیر چشم.

بازرس ویژه مالوی، با تصویری که از پسر در ذهن داشت مانند کسی که چیزی را دیده که نباید می‌دید، احساس شرمندگی کرد. با تمجیع، تسلیت گفت. پیرزن به اسپانیایی چیزی گفت.

دختر گفت مادر بزرگم می‌گوید خوان من کجاست؟ پسرش کجاست؟
من نمی‌دانم.

زن پیر دوباره چیزی گفت و مشتش را تکان داد. دختر به مادر بزرگش پرید.
چه می‌گوید؟

او دیوانه است، وقتی این جواری می‌شود حالم ازش به هم می‌خورد.
دختر زد زیر گریه. مادر بزرگ می‌گوید شیطان به شکل یک دختر آمد پیش ما و
امان و بابام را برد به جهنم.

هر دوشان، دختر و پیرزن، حالا داشتند گریه می‌کردند.

مالوی رفت به آشپزخانه‌ی کوچک و در پشتی را باز کرد. آن‌جا در آفتابی غبار آلود باغ مرتبی وجود داشت با باغچه‌هایی که دورچین آجری داشتند، بوته‌ها، درخت‌های کوچکی که خوب تراشیده و تزئین شده بودند، علف‌هایی که به خوبی سبز شده بودند و پرورش یافته بودند، و یک حوضچه‌ی سنگی کوچک. خیلی زیبا بود، یک ترکیب هنری.

دختر هم دنبالش راه افتاده بود.

مالوی گفت خانم گُزمن باغبان است؟

بله، برای آقای استیونس کار می‌کند.

استیونس، رئیس کمپانی برق؟

کدام کمپانی برق؟

یوتیلیکون.

دختر گفت بله، درست است، یوتیلیکون، و بعد دانه‌های اشک روی گونه‌هاش

لغزیدند.

مالوی قبلِ این‌که برود، شماره تلفنی را از دفترچه‌ی کنار دیوار تلفن یادداشت

کرد. با جوهر کم‌رنگ نوشت اِل مدیکو.

مالوی کتابخانه‌ی بورگارد را پیدا کرد و مختصر تاریخچه‌ای از زندگی گلن استیونس را

در بخش «او چه کسی است» خواند. مدخلی طولانی داشت. تأسیسات هسته‌ای

یوتیلیکون و واحدهای صنعتی زغال‌سنگ برق پنج ایالت را تأمین می‌کردند. مالوی

بیشتر علاقه‌مند بود اطلاعات شخصی را بخواند: استیونس، شصت و سه ساله، زنش

هم فوت کرده است. صاحب یک بچه بود، یک دختر. کریستینا.

مالوی سوار ماشینش شد و رفت به طرف املاک استیونس و نگهبان دم

دروازه‌ی ورودی اجازه‌ی ورود داد. چندصد متر را در مسیری پیچ‌درپیچ رانندگی

کرد تا رسید جلوی پله‌ها.

گلن استیونس همین‌طور که با گام‌هایی بلند به طرف اتاق می‌رفت گفت فکر

می‌کردم همه‌چیز تمام شده است. مالوی ایستاد. قدِ مرد به وضوح بیشتر از یک متر

و هشتاد بود. موهای بورش را که حالا دیگر خاکستری شده بود داده بود عقب،

جوری که فُکُل داشت، چهره‌اش گُل‌گون بود و صدایی گیرا داشت. شلووار کتان

سفیدی پوشیده بود با یک پلیور کشمیری زرد کم‌رنگ و کفش راحتی بدون جوراب.

مالوی گفت فقط دارم بعضی قطعات مانده‌ی پازل را کنار هم می‌چینم. بیست دقیقه صبر کرد تا او را به حضور پذیرفت. کتابخانه‌ی استیونس از چوب گردو ساخته شده بود. آن‌جا صندلی‌های بزرگ چرمی داشت، روی میز نهارخوری مجلات و روزنامه‌های مهم به‌ردیف، منظم و مرتب چیده شده بودند. پنجره‌های فرانسوی رو به تراسی سنگ‌شده باز بودند با گیاهان زینتی و تارمی‌هایی که با گیاهان رونده‌ی سفید پهن پوشیده شده بود.

اما چند ردیف هم پُر کتاب‌های قدیمی بود - *داستان فلسفه‌ی ویل دورانت*، *منتخب آثار وینستون چرچیل*، *خاطرات ریچارد نیکسون*، *خاطرات هنری کسینجر*، و چاپ‌های قدیمی پُرفروش‌های *باشگاه کتاب ماه*^۱ - که نمی‌شد آن‌ها را ورق زد.

استیونس گفت نمی‌دانستم اداره هم وارد این ماجرا شده است. کسی چیزی به من نگفت. مالوی می‌خواست چیزی بگوید که جوانی که لباس راه‌راه تنش بود با کیف مدارک آمد تو. جوان گفت تا آن‌جا که توانستم سریع آمدم و بعد عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

گلن استیونس گفت فکر کردم بهتر است وکیل‌م این‌جا باشد و بعد روی صندلی چرمی دسته‌دار نشست.

نگرانی‌مان این است که قبلاً اداره به ما گفته این مسئله تمام شده است. مالوی گفت درست است. این مسئله نه‌تنها تمام شده است بلکه اصلاً چنین چیزی اتفاق نیفتاده است.

باید درک کنی که آقای استیونس هرگز نمی‌خواهند مشکلی برای رئیس‌جمهور درست کنند، آن هم برای کسی که هیچ‌کس را به اندازگی او تحسین نکرده است. یا این‌که کاری بکند که برای موقعیتی که رئیس‌جمهور به دست آورده بی‌آبرویی به بار بیاورد.

۱. مجله‌ای اینترنتی به همین نام که پُرفروش‌های جهان را معرفی می‌کند. - م.

می فهمم.

آقای استیونس یکی از نزدیک ترین حامیان رئیس جمهور هستند. اما قبل آن، این دو دوستان قدیمی همدیگر هستند. رئیس جمهور همیشه از او مثل برادرش یاد می کند.

این را هم درک می کنم.

رئیس جمهور تدبیر و بزرگواری و شفقت نشان داد و این نوعی طیب خاطر بود که ایشان کاری ندارند که چه اتفاقی افتاده است و در روابط آن ها خللی ایجاد نشده است.

مالوی سر تکان داد.

وکیل گفت خب، شما چرا این جایی؟

استیونس با لحنی تأکیدی گفت این یک مسئله خانوادگی است. شاید این مسئله به خصوص برای من خیلی آزاردهنده باشد، اما اگر رئیس جمهور این مسئله را درک می کنند چرا پلیس فدرال لعنتی نمی تواند درک کند؟

مالوی گفت آقای استیونس ما می فهمیم که این یک مسئله خانوادگی است. درباره ی این مسئله قضاوت و پرونده هم مختومه شده است. کسی پرونده سازی نمی کند. اما شما هم باید این را درک کنید که در ز اطلاعاتی مهمی صورت گرفته که تردیدهایی را نه تنها در روش های کاری پلیس فدرال بلکه در سرویس های امنیتی به وجود آورده است. مجبوریم از هر چیزی سر در بیاوریم تا دوباره این اتفاق نیفتد چون شاید دفعه ی بعد مسئله خانوادگی نباشد. ما نباید وظایف مان را جوری انجام دهیم که انگار مسئله ی امنیت رئیس جمهور یک مسئله ی پیش پا افتاده است.

بسیار خب، چه می خواهی؟

مایلم با خانم کریستینا استیونس گپ وگفتی داشته باشم.

وکیل گفت، به هیچ وجه آقای استیونس!

قربان، ما هیچ علاقه‌ای به دانستن انگیزه‌های ایشان یا چراها و دلایل‌شان نداریم. مالوی از سر خود شیرینی لب‌خندی زد و ادامه داد، اما ایشان کاری کرده است و من به عنوان یک حرفه‌ای باید تحسینش کنم. فقط می‌خواهم بدانم چه‌طور این کار را کرده، چه‌طور این خانم جوان توانسته این همه آدم خبره‌ی اطلاعاتی را بگذارد سرِ کار! می‌دانم که این برای شما خیلی سخت است اما همان‌طور که ملاحظه می‌کنید این یک شاهکار است، کاری کرده کارستان، نمی‌خواهید چیزی بگویید؟

استیونس با یک جور عصبانیت گفت او از اعتماد من سوءاستفاده کرد. وکیل گفت منظور آقای استیونس این است که حال دخترشان خوب نیست. ببینید قربان، مطمئناً همین‌طور است. اما یک تحقیقات درون‌سازمانی هم در کار ما هست. مطمئنم شما درک می‌کنید که چه‌طور این اتفاق با مردان شرکت روی داده است — باید یک جوهرهایی هوای خودمان را داشته باشیم.

وکیل روی سنگ‌ریزه‌های راه ماشین‌رو پایین پله‌ها کارتس را به مالوی داد. از حالا به بعد کاری با استیونس نداریم، فقط با خودم طرفی. هیچ ملاقات خارج از برنامه‌ای هم در کار نیست، گرفتی چی گفتم بازرس مالوی؟ این جا کجاست؟

هیوستون را بلدی؟

نه خیلی خوب.

وقتی رسیدی آن‌جا به آن‌ها زنگ بزن، خودشان راهنمایی‌ات می‌کنند. این که عجیب و غریب نیست.

چی هست؟

این که چه‌طور این کار را انجام داده است. وقتی یک نگاه به کریسی^۱ استیونس بیندازی تا ته ماجرا می‌آید دست.

وقتی مالوی با ماشینش دور می‌شد وکیل لبخندی به لب داشت.

مالوی آن شب را در هیوستون ماریوت^۱ ماند، غذاش را در اتاق خورد و شبکه‌ی سی‌ان‌ان را تماشا کرد. دلش می‌خواست رئیس اداره هم آن‌جا بود اما نمی‌خواست مجبور باشد جواب پس بدهد. هر کاری کرده بود به واشنگتن گزارش داده بودند — یک دوست خانم از روزهای مجردی‌اش، یک نویسنده‌ی صاحب‌قلم از مجله‌ی *نِست* که از همان موقع ارتقای سطح زندگی‌اش برایش مهم‌تر از منافع زنشویی بود، حالا هم که یک مجری حسایی شده بود در جرج تاون.

این دختر از این کارها زیاد کرده، مالوی. کمی برای بحران میان‌سال‌ات دیر نیست؟

مالوی گفت تو محتاط خواهی بود، می‌دانم.

کریسی استیونس دیوانه است. در چهارده‌سالگی ترک موتور افراد گروه فرشتگان جهنم نشست. بعد مذهبش را پیدا کرد، زن که احتمالاً چیزی درباره‌اش نمی‌دانی، و بعد چند روز را در کاتماندو^۲ در آشرام^۳ های کثیف سپری کرد. یک سال هم در میلان با یک چوگان‌باز ایتالیایی زندگی کرد تا این‌که کریسی او را ول کرد یا شاید هم او قید کریسی را زد. بیشتر می‌خواهی بدانی؟
لطفاً.

چندبار هم در مرکز سم‌زدایی بستری شد. می‌دانی نظر من چیست؟
بگو.

با این جنازه می‌خواست از زندگی‌یی که پدرش برایش ساخته بود انتقام بگیرد. منظورم این است که آن شاید واقعاً علاقه‌ی کریسی بوده — آن‌ها واقعاً زوج پُرشوری هستند، گلن و دخترش کریسی. اما می‌دانی این وسط چی خیلی چشم‌گیر است؟

1. Houston Marriott

۳. جایی که هندوها اعتقاد دارند مکان مناسبی برای تزکیه‌ی نفس است. - م.

۲. پایتخت نپال. - م.

نه.

تو می‌نشینی روبه‌روش سر میز شام و او هم تماشایی است. باکره‌ای که تمایلی برای هم‌آغوشی ندارد، هیچ نشانی از فرسودگی در او نیست. برایان، او زیباترین پوستی را دارد که می‌توانی تصور کنی، رنگی که من می‌میرم برایش. قطعاً همین است.

شماره تلفنی که مالوی در آشپزخانه‌ی گُزمن پیدا کرده بود متعلق بود به دکتر لیتون^۱، یک متخصص ریه، یکی از سه شریک یک کلینیک که چند خیابان پایین‌تر از مجتمع پزشکی عمومی تگزاس واقع شده بود. اتاق انتظار جای سوزن انداختن نبود، واکرها و کالسکه‌های آلومینیومی تاشو بچه به‌وفور دیده می‌شد؛ زن‌ها با بچه‌هایی که در آغوش داشتند، سالمندان، هم سیاه و هم سفید، اسپری‌های آسم‌شان را محکم تو مشت می‌فشرده. سه تلویزیون هم روی دیوار بود. چشم‌ها رویه‌بالا بود — یک گروه از بچه‌هایی که به‌سختی نفس می‌کشیدند و جیغ و داد راه انداخته بودند نمی‌گذاشتند صدا به صدا برسد. دنیای چشمان فرورفته در حلقه بود.

یک پرستار وقتی نشان مالوی را دید که تو اتاق انتظار نشسته بود خودش را باخت. مالوی کنار یک صندلی بعدی یک کابینت فلزی سفید نشسته بود که رویش محفظه‌ای مشبک قرار داشت که آمپول یا دارو را در آن می‌گذارند، و جعبه‌های دستکش پلاستیکی. روی دیوار یک دیالگرام لمینیت چهاررنگ از ریه و نایژه‌ی انسان قرار داشت. آن گوشه، آن طرف میز معاینه، یک دستگاه چهارگوش با یک تیوب نرم و ماسک آویزان بود. هیچ چیز بیرون محفظه‌اش نبود، همه چیز تمیز و پاکیزه بود.

دکتر لیتون وارد شد و روپوش سفید و پیراهن آبی و کراواتش به همان اندازه تمیز و مرتب بود. کمی خشک و رسمی بود اما کاملاً آرام و پشت قاب سیمی عینکش چهره‌ای حرفه‌ای داشت. به تاقچه‌ی لب پنجره، دست به سینه تکیه داد و چنان با انرژی بود که انگار نه انگار تمام صبح را در اتاقی پر مریض گذرانده بود که نفس‌شان به زور بالا می‌آمد. مالوی جمعیت را نشان داد.

بله، خب، مه‌دود از حد معمولش بیشتر بوده است. شما در روزهای عادی تابستان به مقدار کافی اکسید نیتروژن تولید می‌کنید و پدر تلفن در می‌آید از بس تماس اضطراری می‌گیرید.

من می‌خواهم درباره‌ی پسر خانواده‌ی گُز من سؤال کنم که هفته‌ی پیش مُرد. می‌دانم که بیمار شما بود.

مجبورم با شما حرف بزنم؟

نه قربان. شما کریستینا یا کریسی استیونس را می‌شناسید؟

دکتر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. آهی کشید. دوست داری چه بگویم — چه دوست داری بشنوی؟ آن پسر به شدت مریض بود. روزهایی مثل امروز، نباید می‌رفت مدرسه. خیلی تلاش کرد که شجاع باشد، برای غلبه به ترس‌اش، درحالی‌که ضعیف بود. یک بچه‌ی فوق‌العاده بود. هر چه بیشتر می‌ترسید، بیشتر تلاش می‌کرد لبخند بزند. در آخرین تشنجش، آن‌ها با عجله او را آوردند این‌جا — کریسی و کشیش و پدرِ بچه — بلافاصله او را اینتوبه^۱ کردم. تو بغلم مُرد. توانستم کاری بکنم. روبرتو به ماسک تنفسی احتیاج نداشت، به یک سیاره‌ی دیگر احتیاج داشت.

کریسی استیونس در انستیتو هلموت آیزلی^۲ ساکن شده بود: آسایشگاهِ آدم‌های خیلی پول‌دار.

۱. لوله‌گذاری برای باز شدن مجاری تنفسی. - م.

مالوی او را در یک اتاق استراحت بزرگ و آفتاب‌گیر پیدا کرد، سمت راست هال لم داده بود. روی کاناپه نشسته بود، یک پاش را زیر آن یکی جمع کرده بود و صندل‌هاش را هم گذاشته بود روی فرش. هیچ‌وقت انتظار نداشت که او این‌قدر ریزنقش باشد. سایش به یک بچه‌ی ده دوازده‌ساله می‌خورد، یک زن جوانِ ترکه‌ایِ پسرمانند با موهای صافِ بلوندِ فرق‌ازوسط. آرنجش را گذاشته بود روی دسته‌ی کاناپه و دستش را هم زیر چانه‌اش، همان‌طور که زل زده بود به مالوی وانمود می‌کرد دارد به او فکر می‌کند.

بعد با یک نیمچه‌لبخند گفت تو از آن آدم‌ها نیستی که دونفره مسافرت می‌کنند؟

مالوی گفت نه همیشه.

پشت سر کریسی یک تفنگ‌دار خیلی جوان خبردار ایستاده بود، با لباس سبز زیتونی که برای آن آب‌وهوا خیلی گرم بود. آرایش موهایش که آن‌ها را زده بود بالا، مدل ایستادنش و یکی پس از دیگری روبان، او را مثل پوسترهای تبلیغ سربازگیری کرده بود.

این آقا دوست من است، سرجوخه تام فورمن^۱.

وقتی سرجوخه دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، او هم برگشت و دستش را روی دست سرجوخه گذاشت.

تام امروز آمده ملاقاتم. همین امروز رسیده است.

کجا خدمت می‌کنی پسر؟

کریسی استیونس وقتی دید تام جواب نداد گفت می‌توانی به او بگویی. بگو

— هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همه‌چیز از قبل برنامه‌ریزی شده است.

قربان، من در کاخ سفید خدمت می‌کنم.

مالوی گفت خب، نانت توروغن است. اتفاقی رفتی آن جا یا نورچشمی کسی بودی؟

قربان، خب، فکر می‌کنم ما برای این کار انتخاب شدیم.

کریسی استیونس گفت آه، من... آه، من... می‌توانیم بنشینیم؟ به آن جوانک گفت یک صندلی برای بازرس مالوی بگذار. بعد ضربه‌ای آهسته به کوسن روی کاناپه زد و گفت تو هم همین جا پیش خودم بنشین.

آن طور که نشستند، مالوی و سرجوخه روبه‌روی هم قرار گرفتند. مالوی انتظار نداشت که کریسی استیونس زیبایی یک زن جنوبی را داشته باشد. اما خیلی خوشگل‌تر از این حرف‌ها بود. دخترهای خود مالوی از این تیپ‌های بازی‌کنان هاک روی چمن بودند که در همان نگاه اول از این دختر بیزار می‌شدند.

کریسی واقعاً جذاب و دلربا بود، پوست مهتابی داشت، گونه‌ی برجسته و چشمان خاکستری. اما چیزی که گیرایی داشت، صداش بود. صداش گیرایی راهب‌های باکره را داشت. صدای خوش‌آهنگ یک بچه‌ی جنوبی را داشت و وقتی نگاهش را به زمین می‌دوخت، مژه‌های بلند بلوندش مثل پرده‌ای حاجب آن‌ها می‌شد، انگار داشت در ذهنش چیزی را سبک‌سنگین می‌کرد، داشت مطمئن می‌شد چیزی که می‌خواهد بگوید درست است یا نه و این کارش نتیجه‌ی یک عفت آسمانی کامل بود.

به بازرس مالوی گفت من به خواست خودم این جا نیستم. تا آخر خط رفتم و برای همین مرا آوردند این جا. اما اگر این درست باشد، دیگر چه سؤالی باقی می‌ماند؟ من چندتا سؤال دارم.

کریسی گفت فکر می‌کنم این جا آن قدر هم جای بدی نیست. و بعد روبه سرجوخه کرد. آن‌ها شما را پروار می‌کنند و قرصی به‌تان می‌دهند که می‌روید در عالم هپروت. آن جا می‌ایستند تا آن را قورت بدهی. من الان در مرتع^۱ آن‌ها نیستم.

۱. یعنی همان عالم هپروت. - م.

جویده‌جویده حرف می‌زنم؟ با تلخندی گفت منظورم این است که، چرا نه، چرا نه، می‌توانی فوری زندگی‌ات را در رویا دنبال کنی. این خیلی هم بد نیست، هست؟

مالوی گفت می‌دانید که کم مانده پدر و مادرش را از کشور اخراج کنند؟ معلوم بود که نمی‌دانست.

اما من فکر می‌کنم که می‌شد جلوش را گرفت. فکر می‌کنم راهی وجود دارد. کریسی ساکت بود. زیرلب چیزی گفت که مالوی نتوانست بشنود. ببخشید؟

به بازرس مالوی گفت مرا تبعید کنید. بفرستیدم به هر ناکجاآباد. بفرستیدم به جهنم‌دره. آماده‌ام. دیگر دلم نمی‌خواهد این‌جا باشم. آماده‌ام. منظورم این است که این‌جا یا هر جای دیگر. سروه یک کرباس‌اند، همه‌شان خیلی وحشتناک‌اند. مالوی صبر کرد.

کریسی گفت آه خدا، آن‌ها همیشه برنده‌اند، این جور نیست؟ آن‌ها خیلی واردند. این مسئله آن‌طور که ما برنامه‌ریزی کردیم اتفاق نیفتاد — ما مثل آماتورها هستیم — حتی اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، فکر می‌کنم آن‌ها می‌دانستند این موضوع را چه‌طور راست‌ویرس کنند. من فقط فکر کردم شاید این مسئله آن‌ها را به خودشان بیاورد، آن‌ها را بین ما برگرداند. اگر آن‌ها رابطه‌ای را حس کنند، ولو یک لحظه، مثل یک جور شوک درمانی است، فکر می‌کنی کک‌شان می‌گزد؟ این همان چیزی است که می‌خواستم. چه رستگاری‌یی برای کریسی کوچولو بود اگر می‌توانست شرم را به قلب آن‌ها تزریق کند. البته من می‌دانم که آن‌ها باعث نشدند که پسر باغبان ما آسم بگیرد بلکه این مسئله مادرزادی بود. از همه‌ی این‌ها گذشته آن‌ها هیچ فشاری به خانواده‌اش نیاوردند که جایی زندگی کنند که هواش بوی لاستیک‌سوخته می‌دهد. می‌دانم که تو ذات پدرم و دوست‌های عالی‌رتبه‌اش خوشنتی در کار نیست و هرگز روی یک بچه دست بلند نکرده‌اند. اما می‌بینی،

آن‌ها جوری طراحی شده‌اند که یکپارچه آقا باشند. اشتباه می‌کنم که می‌خواهم تو را هم جزء آن‌ها حساب کنم؟ توییکی از این جنتلمن‌ها نیستی؟ طراحی برای چی؟

برای برنده شدن و به ریش همه خندیدن.

پسر جوان نگهبان دست‌های کریسی را گرفت.

کریسی گفت چی فکر می‌کنی؟ حرفم منطقی است؟ یا به قول پدرم مایه‌ی ننگ و بی‌آبرویی پدرم هستم.

حالا دیگر کریسی و سرخوخته داشتند به مالوی نگاه می‌کردند. آن‌ها زوج خوش‌تنی بودند.

بازرس مالوی می‌خواهی نفسی تازه کنیم؟ یک زنگ آن بالا هست — برای مان چای می‌آورند.

وقتی مالوی برگشت پشت میزش در واشنگتن، رفت سراغ پرونده‌هایی که آن‌ها را به خاطر مرگ پسر در رُزگارِ دَن گذاشته بود کنار. یکی از آن‌ها کیفرخواست امکان باج‌گیری بود، واقعاً سوژه‌ای داغ، اما همین که نشست فکرش هزار راه رفت. دفترش اتاقکی با پارتیشن شیشه‌ای بود. مشرف به دفتر مرکزی بود و میزهای ردیف‌شده داشت جایی که منشی‌ها و آن‌ها که جایگاهی پایین‌تر از بازرس داشتند، سر کارشان بودند. وقتی تلفن‌ها زنگ می‌زدند انرژی می‌گرفت و آدم‌هایی که تروفرز می‌رفتند دنبال کارشان اما نمی‌توانست جلوی این احساس‌اش را بگیرد که دارد به یک اتاق پر بچه نگاه می‌کند. مطمئناً آن‌جا هر کسی دست‌کم بیست سال از او جوان‌تر بود. لاغرتر و پرا انرژی‌تر.

این کاری بود که کرد: با پیتر هریک در دفتر سیاست داخلی تماس گرفت و آرام به او گفت، هر چند مفید و مختصر، که اگر اداره‌ی مهاجرت و تابعیت امریکا خانواده‌ی بچه‌ی مُرده را ول نکند و نگذارد آن‌ها به خانه برگردند، او، مالوی، تمام

جزئیات این ماجرا را در اختیار هر امریکایی‌یی که تلویزیون نگاه می‌کند و روزنامه می‌خواند قرار می‌دهد.

بعد نشست پشت کامپیوترش و نامه‌ی استعفاش را تایپ کرد. آخرین کار قبل رفتن به خانه، پیش زنش، و خاموش کردن چراغ‌ها، نوشتن چیزی بود، با دست خط خودش، نامه‌ای به پدر و مادر روبرتو گزمن. در نامه‌اش نوشت شاید قبر روبرتو مشخص نباشد اما او در گورستان بین‌المللی آرلینگتون میان کسانی که به خاطر کشورشان از دنیا رفتند به آرامش رسید.

پایان

۸۹/۸/۶



وقتی مالوی برگشت پشت میزش در واشنگتن، رفت سراغ پرونده‌هایی که آن‌ها را به خاطر مرگ پسر در رُزگاردن گذاشته بود کنار. یکی از آن‌ها کیفرخواست امکان باج‌گیری بود، واقعاً سوژه‌ای داغ، اما همین که نشست فکرش هزار راه رفت. دفترش اتاقکی با پارتیشن شیشه‌ای بود. مشرف به دفتر مرکزی بود و میزهای ردیف‌شده داشت جایی که منشی‌ها و آن‌ها که جایگاهی پایین‌تر از بازرس داشتند، سر کارشان بودند. وقتی تلفن‌ها زنگ می‌زدند انرژی می‌گرفت. آدم‌هایی بودند که تروف‌رز می‌رفتند دنبال کارشان اما نمی‌توانست جلو این احساس‌اش را بگیرد که دارد به یک اتاق پر بچه نگاه می‌کند. مطمئناً آن‌جا هر کسی دست‌کم بیست سال از او جوان‌تر بود. لاغرتر و پُرانرژی‌تر.

- از متن کتاب -